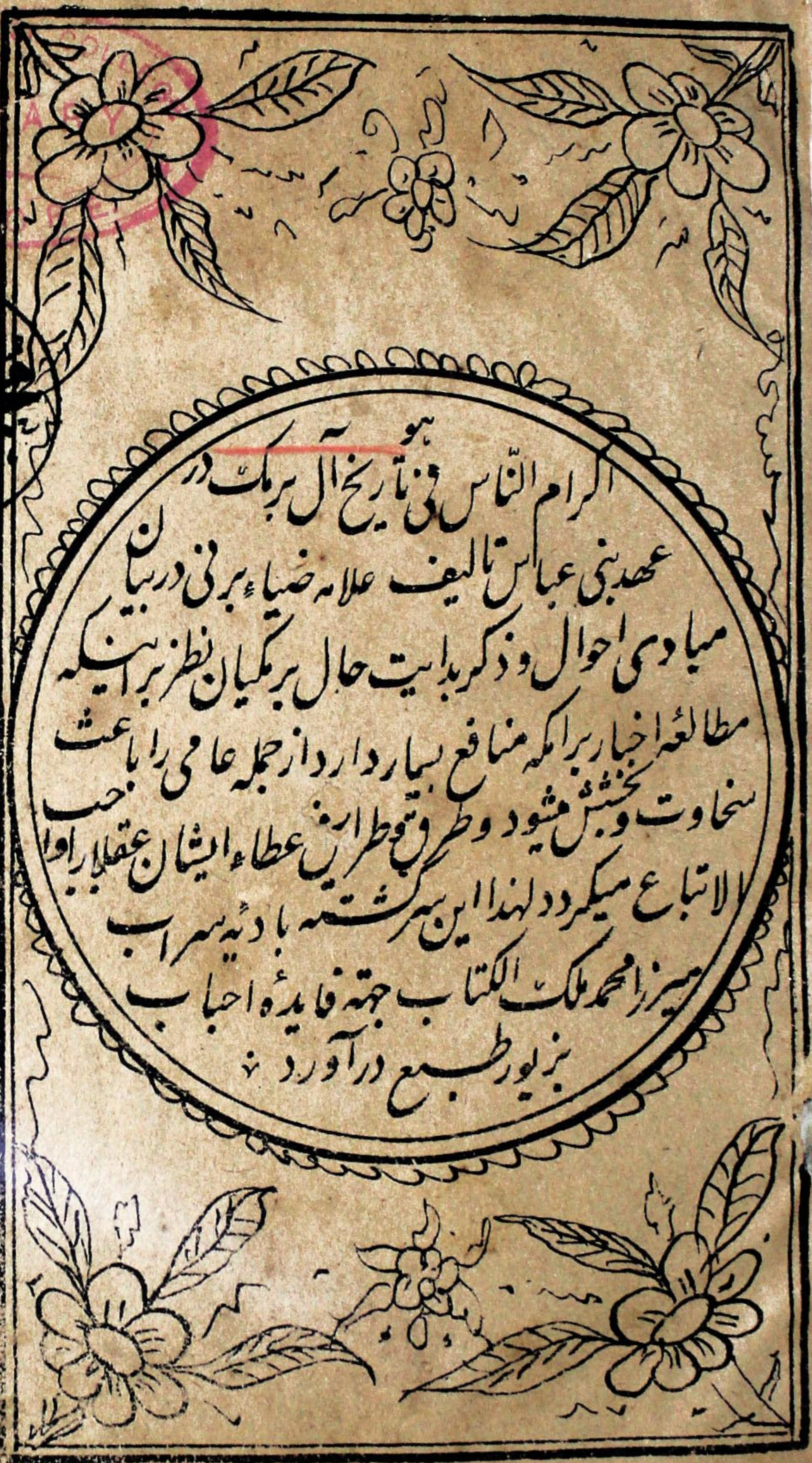


VERNME
LIBRARY
LAHORE

کتابخانه
میرزا محمد علی
کلی



الکرام الناس فی تاریخ آل سرباک در
عهد بنی عباس تألیف علامه ضیاء برنی در بیان
مبادی احوال و ذکر بدایت حال برملکیان نظر بر این که
مطالعه اخبار بر آنکه منافع بسیار دارد از جمله عامی را باعث
سخاوت و بخشش میشود و طریق توطن این عطاء ایشان عقلا را
الاتباع میگرداند لهذا این سرشته بادیه سمراب
میرزا محمد ملک الکتاب جهت فایده اجباب
بزبور طبع در آورد

1872

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

1355039

حمد و ثنا مر خداشے را که بفضل خویش کرم و خلق و سخاوت را قبله برآمد بندگان
ساخت و دوستی کرنا و محبت آسینا را در دلها سے خواص و عوام خلق منش
گردانید و سپاس آری پروردگاری را که بذل وجود را پیرایه پادشاهی و سرمایہ
بزرگی ساخت و آنرا که خوست بدرجات بزرگی سر بلند گردانید و محامد آثار ایشان
تا دامن قیامت گردانید بسخا سے جلی و کرم غریزی بیار است و خیر عاقبت
و حسن خاتمت ارزانی داشت و بہشت برین ماو سے و مسکن ایشان ساخت
و صد ہزار درود و تسلیات و صلوات و تحیات شاربغبر سے کہ کوس سخاوت
او در گوش جہان بیان رسانیدند و پر وہ او گردانیدند زہی درباری را کہ کرم لاکر
از نہایت بسط او آیت میفرستاد کہ قال اسد تکا ولا تبسطہا کل البسط
وزہمی جو او سے کہ از غایت جو د پیرہنی کہ آن روز جز آن نہشت پیہم بخشید
و دست مبارک را طوق گردن می ساخت تا از آسمان حکم میرسید و لا
تجعل یدک مغلولۃ الی عنقک و ہزار ہا سرین بر صحابہ کرام رسول
اکرم اکرمین باد کہ چون از برکات صحبت و میامن مجالست آن اسخی الاسیخا
اعنی محمد مصطفی صلی اسد علیہ وسلم بر شرق و غرب عالم کامیاب گشتند
و عرب و عجم و روم و دمشق و مصر را بگرفتند و بر گنجہا سے اکامرہ و قرآن

قیصره دست تصرف بکشادند آن همه ذخائر و ذخائر قریحاً و عصرهای ایشان را
 ببندگان خدا ایشار کردند و روزگار خود را بر تخت جمشیدی و اورنگ خسروی
 بنان جو و خرقه پیشین گذرانیدند و در جهان داد سخاوت و انصاف و کرم
 بدادند و در ساعت مایه خویش را از سر هر چه داشتند بخواستند و ایشار را
 شعار و دثار خویش ساختند و در قرآن در صفت ایشار آن شاهان نازل
 گشت **وَيُؤْتِرُونَ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ** و بعد
 شاعر پروردگار جل ذکره و در رسول انبیا و ائمه و صلوات و سلم
 و محابه صحابه کرام و آل العظام رضوان الله تعالی علیهم اجمعین
 چنین گوید ضیاء برنی که ریزه خور خوان مصنفان و مؤلفان متقدم و متأخر
 است که روزی بنده آثار محمودی را که امام قفال تالیف کرده است
 مطالعه میکرد در آن ذکر کرده است که مرا بنده است سلطان محمود غازیه
 انار الله برمانه آمد شد بسیار بود و آنکه سلطان محمود و نذیب امام شافعی را
 ملتمز گشت از اثر صحبت من بود و در جمله روزی در مجلس سلطان ذکر سخا
 و صاحبان کرم میکردند و چون سلطان محمود بکرم جبلی و سخاوت ذاتی
 آراسته بود سرگذشت کرمان بطبع شنیدی و در اجتماع حکایات سخاوت
 میله تمام دشت من که قفال ذکر سخاوت بر یکیان در انداختم و گفتیم
 که ایشان را سخاوت با مکارم اخلاق دیگر آینه بود و آنچه ایشان دادند دیگر
 صاحبان کرم را کمتر میسر گردد که عطا در هر صورتی و هیأتی که فرض کنند
 ستوده است و قاضی حاجات است اما در عطا چندین کره های دیگر است از
 سرور و بشارت و نمانندان منت و بسیاری اموال قبل السوال و التعریف
 و اینها را کرم در کرم گویند و نادره باشد که چندین اوصاف مستصف کرده اند
 شود سلطان محمود فرمود که مرا بعد از شنیدن معجزات انبیا و کرامات

اولیا و اخبار جهانداران دین پناه، هیچ حکایتی و سرگذشتی چون حکایت
 کریمان خوش نیاید و هر چند حکایت اسخیا بیشتر شنوم سمع رغبت تر
 می شود من گفتم که پادشاه را این میل و رغبت دلالت بر خیر دارین میکند که
 میل و رغبت در استماع معجزات و کرامات دلیل بر دینداری آنحضرت است
 و آنکه اخبار جهانداران دین پناه را دوست میدارد علامت دین پناهی
 اوست و رغبت در شنیدن سرگذشت سخاوت اسخیا بر ثانی قاطع است
 بر آنکه پادشاه بسخاوت جلی مفسور است بعد از آن سلطان فرمود که
 من ذکر سخاوت بر مکیان شنیده ام و دوستی ایشان چنان در دل من نقش
 گشته که افسوسم می آید که چرا سرور خاندان امامت و خداوند زاده ملت
 اعظمی تارون الرشید نخچین کریمان نادره را براندازد که تا جهان خواهد بود
 مآثر و مناقب بر مکیان در کتابها نوشته خواهد ماند و بخاصیت بشری
 بندگان خدا ایشان را دوست خواهند داشت و بر آئینه از دوستی
 ایشان براندازند و ایشان را دشمن دارند و بدگویند که در تکرار مطالعه
 کردن اخبار بر آنکه منافع بسیار است اول آنست که عامی را باعث
 سخاوت و بخشش میشود و طرق و طرائق عطاء ایشان عقلاً را واجب الاتباع
 میگردد و وزراء و مقربان سلاطین را دیده بصیرت میکشاید که هر گاه در
 قلع و قمع آنچنان کریمان و آنچنان بزرگان فکر را کار فرمایند و بیشتر
 از وجه پادشاه عالم و بزرگی پادشاه درجه بزرگی در خاطر بگذرند
 و چون محامد و مآثر خود بیشتر از پادشاه طلب میدند از غیرت خلیفه بر افتادند
 و پادشاهان را در مطالعه مآثر ایشان اندیشه باید فرمود که هیچ نیکی و نیکنایی
 خاصه مشهودی معروضی که مآثر او در زبانها جاری و در دلها منقش بود براندازند
 از دوست ایشان برنمیفتند و اگر آنچنین کسانی براندازند حرف طعن و لعن بندگان

خدا شوند اگر چه بعد از قلع پشیمان شوند و آن پشیمانی سود ندارد و چنانچه
 مارون الرشید بعد از قلع برکیان نادم و پشیمان شد و تا ستمها خورد
 و در نیت ایشان از جهان داری خود انجوش خورد اما هیچ سودی نداشت
 و بنده ضیاء برنی در نوشتن احوال آل برک منافع بسیار دیده از غریبی بفارسی
 ترجمه کرد اگر چه پیش از و هم ترجمه کرده بودند آن ترجمه و این ترجمه نظر منصفان
 بگذرد هر یک معلوم شود انشاء الله تعالی خاصه که دیباچه این ترجمه بکتاب
 بهایون سلطان سلاطین ظل الله فی العالمین سلطان فیروز شاه
 خلد الله ملکه و سلطانه و علی العالمین بره و احسانه زینت و زینت یافت
 که عالم و عالمیان را چون روز روشن است که ذات بهایون خدایگانی
 عالم کرم و سخاوت و آنچه خواص عوام ممالک هند و ستان را پادشاه
 جهان بخشش بخشش فرمودند نه چشمی دید و نه گوش شنید چه ابتدایه و چه مقروض
 سلاطین ماضیه که حکم اندر این سابق گرفته بودند از قصبات و دیها و زمینها
 و ادارات و انعامات و وظائف و مواجب و صدقات و مبرات چند
 از دانی داشت که از سپر فلک بگذشت و جن و انس را حیرانی بار آورد و
 احتیاج مردمان از امانی مملکت خویش برگرفت و از فقر و فاقه و در ماندگی
 و بیچارگی عالمی را بر بنید و بی نیاز و مستغنی گردانید و اگر جهانیان بحسام
 و آثار آن پادشاه دین پرور عدل گستر را طلب کنند از هزار شکر و عواطف
 یکی را حق نتوانند گذارد و چگونه شنا حضرتی تو نند گفت که بخشنده بی منت
 و دهنده بی مشقت و معطی بی سوال و مکرم بی وسائل اوست و الله اعلم

بالصواب و الیه المرجع و المآب

بیان مبادی احوال و ذکر بدایت حال ملکین محمد

چنین میگوید ابوالقاسم محمد طایفی که مؤلف اصل است که جعفر برکی دین التشریح

دہشت پر روجہ او ہم بدین روش بودند چون جعفر برکی بجد بلاغت رسید در
 کار ہنر کوشید و ہر چند گاہ ہنرے بدست آورد در دہری و شعر و فضل نیز بگمانہ
 روزگار شد و ضرب المثل ایام گشت و با وجود فضائل خوردند بود و ہمت بلند دہشت
 و قصد خدمت عبد الملک مروان کہ پادشاہ و ضابطہ و کامگار بود در دمشق
 رسید در گھی دید کہ با آسمان حکایت میکرد مدخل پیش تخت پادشاہ عظیم و شوار
 نمود و خواست بند بیان حضرت پیوند چون بخدمت ایشان آمد و شد نمود ہر یکے
 را در فضل و بلاغت و شیوہ نظم و ثر و طریقہ را سے سر آمد عصر یافت و ایشان را
 در شیرین سخن و لطافت مزاج منتہا سے روزگار مشاہدہ کرد و بر یک نیز در کلام بلاحتی
 و فصاحتی تمام دہشت و در ہر مجلس کہ در آمد سے خواستندی کہ از سخن شنوند
 و گوش سو سے کلام او دارند و در جہلند میان عبد الملک را حرکات و سکنات او
 پسندیدہ نمود و در وقابلیت منادمت پادشاہ مشاہدہ کردند و ذکر فضل اہل او
 پیش تخت پادشاہ عرضہ داشتند و ذکر ہنرمندی او با شہاب باز نمودند و عبد الملک
 پادشاہی در غایت دانائی و کیمیاست بود تا ملے کرد و با خویش گفت کہ تا این
 شخص در کار منادمت کمال و فرندہ شتہ باشد ندیمان ذکر اوصاف او پیش من نیکند
 و ایشان می اندیشند کہ چون او ندیمی کامل است ہنر او پیش ملک عرضہ داریم کہ بعد
 ازین پنهان نخواہد ماند پس بہتر آن باشد کہ ما خود ذکر او کردہ باشیم بعد از ان
 فرماند او تا برکی را پیش تخت آوردند چون برکی پیش تخت حاضر شد بجز دانکہ
 چشم عبد الملک بر روی برکی افتاد فرمود کہ چو بداران او را برزند و در
 مجلس برکی را لت عظیم کردند چنانکہ از پاسے در آمد بمیوش افتاد و ہچنان
 نیم کشتہ او را بیرون اندختند ندیمان کہ ذکر او را پیش پادشاہ کردہ بودند
 حیران شدند و کس را مجال نبود کہ علت غصہ و غضب را سوال کند چون چند گاہ
 برین بر آمد روز سے ندیمان را عیادت بر یک اتفاق افتاد و بدین اورفتند

اور از بخور و عنناک یافتند دل ایشان بر و ترجم کرد و به انواع اورا پرسش
 کردند و بر یک پیش ایشان عجز و نیاز بسیار نمود تا بھر نوعی که باشد خود را هدف تیر
 بلا سازند و از عبد الملک پرسند که باعث بر این همه لت و آزار بر یک چه بود
 و از او استعلام نمایند میان این معنی را از و التزام نمودند و باز گشتند و فرصت
 عرضه داشت می بستند تا بعد از چند روز عبد الملک را منبسط یافتند همه یک زبان
 عرضه داشتند که اگر جرم بر یک بندگان را روشن شود بندگان از ان جنایت
 نامتوانند حتر از کنند عبد الملک گفت بر یک زهر با خود داشت و در بازوے
 من دو جوهر است که چون پیش من کسی در آید و با او زهر باشد این دو جوهر
 یا یکدیگر در فتنند چون بر یک پیش من آید این دو جوهر چنان با هم در افتادند
 که بازوے من در و در مرا خشم آمد و اورالت فرمودم که نشاید که پیش
 بادشاهان و بزرگان روند و زهر با خویش برند خاصه شخصی که بھر ندیمی پیش
 بادشاه در آید و اورا مناسب نباشد که زهر با خود دارد ندیمان چون این سخن
 شنیدند بر یک علت زجر او اعلام دادند بر یک گفت چنین است که عبد الملک
 فرموده است من زهر با خود داشته ام و محض بی ادبی بود که با آن زهر بملازمت بادشاه
حکایت تقرب ساختن بلعنا عبد الملک و استفسار
گناه جعفر و باز او را بمجلس طلبیدن و وزارت دادن
 ثقات آورده اند که چون مدتی برین حال بر آمد باز ندیمان بر یک را پیش کت یاد
 دارند عبد الملک اورا طلب فرمود و التماس کردند که بادشاه از راه عواطف
 بازو بند را بکشاید تا از آمدن بر یک آن دو جوهر بهم در نیفتند و بازوے
 مبارک در و ننگد و از آن ملک در غضب نشوند عبد الملک بازو بند از بازو
 خود بکشود و پیش خود نهاد و لیسر نمود که از بر یک به پرسید که تو زهر را همراه
 چرا میداری و از داشتن زهر چه در دل داری چون حجاب این معنی از و سوال کردند

او سر بر زمین نهاد که جمله بزرگان عجم پیوسته زهر باخویشتن درشتندی سبب آنکه
 در صحبت بادشاهان و قتی چنان شود که در ماندگی و محنت روی دهد که در آن
 وقت مرگ با رز و طلبی در آن ساعت زهر خوردی و از همه محنت خلاص گشته
 چون این عذر بسع عبد الملک رسید فرمود که این معنی که او می گوید از حکمت
 خالی نیست و هر کس که ببلای زمت ما آمده است از برای منافع آمده نه آنکه مضرتی
 رساند و نیز در ملک عجم از آل اکاسره قابل سلطنت کسی نماند است که آن کس
 بر ملک را انگیخته باشد که در غسل ندیمان شود و ما را از هر دو بد فرمان داد تا بر ملک را
 پیش آرند و هم چنانکه او پیدا شد این هر دو جوهر چنان بر یکدیگر خوردند که بیم آن
 شد که بشکستند عبد الملک یکی را در یک دست گرفت و دیگری را بر دست
 دیگر نهاد آن دو جوهر را از جنگ باز داشت حاضران در گاه که جنگ آن دو جوهر
 را مشاهده نمودند انگشت تعجب بدندان گرفتند و بر یکدیگر متحیر ماند بعد از آن عبد الملک
 اجازت داد تا بر ملک برود و آن زهر را از خود جدا کند و در مجلس انس در آید بر
 بعد فرموده عمل کرد و چون در مجلس جای یافت عبد الملک با دوسه بمجاوره
 پیوست و فرمود که ای برک ازین عجبتر اگر در عالم دیده باشی باز نمایی
 بر ملک بر زمین بوسه داد و آغاز کرد که زندگانی پادشاه در عالم کامگاری کامرانی
 در از باد درین ایام که من بحضرت می شتافتم و منازل امید و عوطف پادشاه
 طمی و قطع می کردم گزمن بطبرستان افتاد و آنجا نیز حیل کردم تا در مجلس ملک
 طبرستان راه یافتم و در سلک ندیمان در گاه مقرر شدم ملک را با من خوش افتاد
 روزی اتفاق افتاد که در کناره دریا جشنی کرد و بنشاط و طرب مشغول گشت
 و فرمود تا بارگاه رفیع بر پا کردند و تخت را آنجا بگستردند و اسباب مجلس
 عیش مهیّا کردند حریفان و ندیمان مطربان جمع شدند و جایگاههای چنان
 آراستہ بودند و بر کناره دریا تخت افراشته که تا هر موج دریا تحت را ملاصق



تصویر
الحوالی
ملاقات
الملک

میشد و در آن حالت اهل مجلس تماشا میکردند و در عیش و نشاط می نشستند و در پی رسیدیم
 که اگر انگشتری کرانمایه ناگاه از دست بیفتد حال چه شود چون ملک طبرستان این سخن
 بشنید بقیقه بگذرد و در ساعت انگشتری را از انگشت خود بر آورد و در آب انداخت
 من از آن گفتن پشیمان شدم و برستی و نادانی حمل کردم او در من به تغیر تمام دید
 و مرا گفت چرا تانفته شدی یکی از غلامان خاص را پیشین طلبید و او صندوقچه از خسترا
 آورد و چون صندوقچه حاضر شد قفل آن بگشاد و حقه از آن بیرون آورد دیدم که ما یک
 سیم در دیوار زلفت پیمیده در آن حقه بود چند بار دست خود بر آن ماسیک
 مالید و در دریا انداخت و با من در حکایت شد و چون ساعتی برآمد دیدم که آن سیمیک
 بیاید و پیش تخت او قرار گرفت و انگشتری را از دهن بیرون آورده بدست او داد
 و باز مای را در آن دیبا پیمیده در صندوقچه نهاد و بجزانه فرستاد مرا از آن مشاء
 حیرت تمام دست داد و عبد الملک گفت اے برک عجب حکایتی تقریر کردی
 و از روی عقل همی آید که از تو دیدم چه اے برک ترا ازین عجبی که بر ما دیدی یکی
 ادب نگاهداشتی و ادب آن اقتضا کردی چون تو چیزه از عجائب روزگار
 بر ما دیدی همان را ستایش کردی و گفتی که ازین عجائب که پیش پادشاه
 دیدم در جهان بالاتر ازین نتواند بودن دویم آنکه هنرمندی خود اظهار کنی و هنر
 ندیمان این بود که چون از پادشاه چیزه به پندارنده نظیر و مثل و مانند آن تقریر
 کنند و تو چون اول مجلس درآمده بودی و خواستی تا قیمت تو در دل نشیند هنر را
 مراعات نمودی حسنت حسنت برک شرایط عبودیت بجای آورد و در خیل
 ندیمان خاص پادشاه مندرج گشت و از آنجا روز بروز فرزانگی او بالا گرفت

حکایت اهل دانش گفته اند که فوائد بسیار است آنکه از اهل دست
 شنیده در مجلس انبایان کلامیکه عقل باور نکند بزرگوارانند
 اگر آنچه عقل باور نکند و خارق عادت بود یا معجزه انبیا بود یا کرامت اولیا باشد

قبول آن نیز در باطن اهل اسلام بر طریقہ عقائد و ایمان بود اگر چه خارق عادت
 مؤمنان و مسلمانان آنرا تصدیق کنند و جز آن عاقلان هر چه خارق
 عادت شنوند گویند و را تکذیب کنند و محال پندارند مگر جم و من درین باب
 که از خارق عادت چیزے نباید گفت دو حکایت آوردم اگر چه این دو حکایت
 مناسب بر یکیان نبود اما چون در ضمن آن مطالعه کنندگان را منافع بسیار است
 آورده شد حکایت است که وقتی احمد بن عبد الصمد بن احمد بصری
 که بازرگانی بس بزرگ بود از عراق جهت سودا بکین رفته بود و غفور چین
 اورا نوازش بسیار فرمود و آنچه بجهت سودا برده بود اورا بقیمت اعلیٰ از
 بخرید و اورا بشرف مجالست مشرف گردانید روزی پیش پادشاه ندما
 در سخن بودند و از هر باب حکایت میکردند ناگاه خواجه احمد گفت که در عراق
 مرغان باشند که ایشان را شتر مرغ خوانند و آهن تافته فرو برند و از منقار
 بر آرد و شکل ایشان چون مرغ بود و دیگر اعضا را او مانند شتر باشد غفور را
 این سخن محال نمود و حاضران باور نکردند و درین حال غفور خواجه احمد را گفت
 که این جمله محال گویان و در وضع زنا نرا زیر دست تو باید نشیت خواجه احمد
 گفت که اے پادشاه رست گفته ام این مرغ را در عراق تشخوره خوانند
 و در این زمین بسیار است غفور اورا استوار ندانست و قدر قیمت او بتامی
 از دل غفور کم شد و اورا احمد در وضع زن نام کردند و خواجه از این معنی اندو
 شد از چین مراجعت کرده بعراق آمد و در بیچارے دست نزد و تعجیل تمام سسی
 شتر مرغ تشخوره بهم رسانید و بازاری چین پیش گرفت و تا چین رفتن پیش
 مرغ تشخوره در دریا بمردند و دوازده مرغ تشخوره سلامت بکین رسید و چون
 بملازم غفور رسید پادشاه و تحف خود را بنظر او در آورد غفور گفت ای احمد
 باز امسال چه در وضع آورده و چه محال خواهی گفت خواجه گفت ای ملک من رست

میگویم و دروغ نخواهم گفت اینک دوازده مرغ آتشخواره بخدمت آورده ام و
 پزده مرغان در کشتی بردند و دوازده دیگر حاضر ساخت فقور چون مرغان را دید
 و آتش خوردن ایشان معاینه کرد سخت متعجب شد خواجہ احمد بخت
 آنکه راست گو شود مالها خرج کرد و مشقتها کشید ملک آفرین کرد و پنجاه هزار دینار
 سرخ مغربی انعام داد و گفت عاقلان چرا سخنی گویند که آنرا بدلائل و برهان
 و ریج و محنت بسیار ثابت باید کردن نه استه که بیشتر بلای که بمردم رسد
 از زبان است اگر چه ما از بزرگان شنیده ایم بنی آدم را میل بر شنیدن چیزی
 باشد که آنرا ندیده باشد و شنیده باشد و گویندگان عجائب را دروغ زن
 گوید و لیکن بیاید دید که گویندگان کیستند و سخن چیست و شنونده چگونه کسی است
 و انانکه را توان گفت و دانست که وقت گفتن را محافظت نماید و سخن بر اندازه
 سامعین گوید و از آن جمله دیر باید که باور کنند بقدر امکان و حشر از وجب بیند و سخن
 که بشنود بدلائل مثال و حج و بر این در مجلس ثابت نتواند کرد و بسع اهل مجلس برسانند

استاد ابو عمار بن سن که از معارف و اکابر

عهد سلطان محمود سبکتگین بود آورده است که من بوقت بمصلحتی در مصر رفتم
 بودم روزی بخدمت شافع بن عماد عطا موصلی که یکی از بزرگان مصر بود
 رفتم و با او محاوره پیوستم دیدم که صوف مصری پیش او نهاده بودند چون
 ساعتی بگذشت صاحب صوف بیامد خواجہ شافع آن صوف را بمبلغ یک هزار
 و سیصد دینار خرید می نمود و صاحبش راضی نشد و صوف را از پیش او
 بیرون برد من چون بعراق باز آمدم روزی بیدین خواجہ احمد حسن میندی
 وزیر رفتم و مرا نوازش کرد و از احوال مصر خبر می پرسید و آنچه من دیده
 بودم بخدمت عرض داشتم تا در حالت مفاوضت پیش او صوفی دیدم
 نهاده که صاحب آن صوف هزار و سیصد دینار راضی نشد خواجہ احمد

وزیر بر آشفنت و مرا گفت که ای عماد دروغ میگویدی و بدروغ گفتن داناتی
و روی بخاصان کرد که معلوم باشد که نامی پشتم یافته را چه قیمت بود و
انگه در مجلس بزرگی دروغ گویند از دو وجه خالی نبود یا گوینده بی شرم
بود یا پیش آنکس که میگوید او را هیچ نشمرد و از وی باکی ندارد و من از آنها
نه هم و تو و امثال تو با من هر چه باید بگوئید و از من باک ندارید خواجه احمد
مردی فحاش و زلفت بود مرا ناگفتنیهای بسیار گفت و من از آن گفتن
عظیم شرمند و شرم و چندین گاه پشیمانها خوردم و خود را ملامتها کردم
چون چند گاه برآمد روزی امیر مدینه بمصالحتی بخدمت درآمد و او مردی
بزرگ و شریف و معظم و معتبر بود و مرا تعظیم و تکریم بسیار کرد چون
بمجاوره پیوستند خواجه احمد از او پرسید که تو در مصر بسیار بوده تائی
صوف خوب نفس آنجا چه اند و امیر مدینه گفت وقتی تائی صوف هکنم دیدم
آورده بودند هشت هزار و پانصد دینار زر در ششم قیمت کردند و صاحبش
هنوز مبالغه داشت خواجه احمد سوئے من نگریست و از آنکه مرا گفته بود شرمند
شد و امیر را تکذیب نمود و التماس کرد چه او بزرگ و محتشم بود چون او پروان
رفت مرا گفت که نزدیک من امکان ندارد که تائی صوف پشتم هشت هزار
و پانصد دینار زر از زمام ما دانم که امیر مدینه دروغ نگوید و چون همان گفت
که تو گفته بوحشتی و چون خواجه احمد سخن او یاد کرد و من از آن بلا که مزاج او
از او متغیر شده بود استواری از قول من خواست خلاص شدم و دیگر
در مجلس بوسخنی که از عقل او دور باشد نگفتم اما اینقدر گفتم که زندگانی خواجه
در از باد اگر حکایتی عجب نباشد آنرا تعجب در پیش او نتوان گفت همه عجایب
جهان صمم چنین است و هم چنین بوده است و اگر عقل باور کند خود عجایب نباشد
و احسن از در مجلس پیدا کنونی بارگشتم بجانب جعفر برکی چون در

مجلس عبد الملک مروان متمکن و محرم شد خواجه اورا در هر سزای بسیار نمود
 و اورا کامل یافت و سر آمد اورا یافت در کیش کبری از دین آتش پرستی در
 گذشت باری ثلثی اورا پرستید و او را خالد نام کرد و همزمانی بسیار آموخت
 و او خود مندر از پدر شد حق جل و علا اورا اسلام روزی کرد و دین جعفری
 در نظر او جلوه کرد و آن دین اختیار نمود و در عهد ولید عبد الملک که
 پادشاه بزرگ بود پروبال گرفت و میان اهل اسلام اعتباری تمام یافت
 گویند خالد بن برمک در اخلاق یگانه عهد بود و در شعر و فضل و ادب و دینی
 از استادان گوی سبقت ربوده بود و یگانه در عالم ظاهر شد و پیش ولید
 عبد الملک ذکر او بسیار کرده بودند و این ولید شرف و غلبه گردیده
 بود از لفا خراج ستم و چندین پادشاهان در رکاب او می رفتند و مانند
 حضرت سلیمان علیه السلام بروی کار آورده بود و در دمشق مسجد جمعه بنا
 کرده است که در ربع مسکون مانند آن مسجد کس نشان نداده و عقدا و سنیان
 ندانسته غرض آنست چون دولت او در چند گاه سپری شد
 و علم دولت عباسیان بر افراشت خالد قصد خدمت جعفر و اتقی کرد و این
 جعفر دوم خلیفه عباسیان است و برادر ابوالعباس سفاح بود و در کار جهانگردی
 و جهان بینی در همه خلفاء عباسی همچو او نمی نبوده و جهان را که زیر بر و پیمان
 و ظلم ایشان و تعدی شده بود چنان ضبط کرد که خلق انگشت حیرت بدندان
 گرفتند و چون خالد برمک بخدمت او پیوست آثار و علائق اصابت رای
 و تدبیر در او مشاهده میس کرد و خالد را در پیش تخت خلافت متمکن و محتشم
 گردانید و صاحب مشورت ملک ساخت و خوبت بغداد را شکر کنند
 و بنا نونهد و دارالمحل اتجا کند با خالد مشورت کرد و خالد این رای را پسندید
 و بغداد را مدینه اسلام نام شد از آنچه بیخ نام می بوده است بغداد از آنجمله

می گفتند و همان نام قدیم تا امروز بر زبانها سے عالمیان جاری مانده چون
 بنای بغداد آغاز کردند منصور که نام جعفر بود از براسے آنکه ایوان کسری را
 از مدائن خراب کند و از آن چوب و خشت در بغداد قصرے رفیع سازد و وزیر
 باب با وزیر مشورت نمود خالد بران رضانداد و گفت که در ملک امیر المؤمنین
 چه کم است که بنا بادشاهان عجم خراب کند و آن چنان ایوانے بشکند و بنا
 خود از آن آبادان کند و یخچین حقارت طبع از پادشاهان روی زمین رسند
 و دیگر آنست که از نوشیروان خسرو و پرویز آن عمارت را چنان مستحکم بر آورد
 و در استحکام آن سعیها بجای آورد که در ویران کردن آنها همان قدر مال
 خرج خواهد شد که در عمارت آن خالد گفت این تدبیر صواب نیست منصور را
 این رای خوش نیامد خالد را گفت که جد و پدران تو چاکر پادشاهان کسری
 بوده اند تو رعایت ایشان میکنی و بلوک عجم میل مینمائی خالد چون سخن بشنید
 دیگر دران باب سخن نگفت و چون در خراب کردن ایوان کسری مزدوران
 مشغول شدند و سردیوارها رسیدند نتوانستند که خشتی درست از جای ببرند
 و بسی مالها و زر دران صرف شد و چندان غرضی حاصل نشد و چون این معنی
 منصور را محقق شد خالد را پیش طلبیده و گفت که چنان بود که تو گفته بودی
 بگو که خراب کنندگان از مدائن باز آیند و ترک ایوان گیرند آنقدر مال که آنجا صرف
 میشود اینجا از آن مال قصرے نو بنا توان نهاد خالد خدمت کرد و گفت که چون
 بفرمان خلیفه آن را خراب میکنند در میان مردم و خلق مشهور شده است که بنای
 گبران را از غصه اسلام میکنند این زمان مصلحت نباشد رای
 خالد منصور را مستحسن اقتاد و بامتی ایوان را خراب نه کرد و کار گبران مزدوران
 را طلب داشتند و بعمارت جدید اشتغال نمودند

فرستان ابو جعفر منصور عهد پسر دراج حکومت می و طبرستان همراه

خالد برکی و ضبط نمودن بعضی از ممالک ایران

چنین گوید ابو الحسن احمد بن خدیفه که از مقربان مهدی پس منصور شنیدم که چون امیر المؤمنین منصور را بطرف ری و طبرستان فرستاد و چون او را ولی عهد خلافت کرده بود خویش تانا و نامور و معتبر شود خالد را در صحبت او نامزد کرد و او را وصیت کرد تا کارها بر اے او پردازد و او را محتشم و بزرگ وارد و چون در ری رسید از آنجا که رغبت جوانان است خویشند که بکار او و کامکاری سرسراز شوند و عیشها بمراد دل برانند و بله و طرب مشغول گردند و بیشتر در شکار و صید میل نمایند خاصه که عالمی رازیر فرمان خویش مطیع و منقاد یابند خالد در خلوت چنانکه خلیفه زاده دیگرے نشنود با مهدی گفت که ترا پدر ولیعهد خلافت گردانیده است و ترا دشمنان و همسران و شریکان بسیارند و خلیفه میخواهد که تو نام گیری و در نظر دوست و دشمن اعتبار یابی و نیک ترا بچنین فرستاده اند و مطلق لعن ان گردانیده اول کار است و اگر در اول کار تو نام بر نیامد پیشتر در دلبها معتبر نگردی پس صلاح در است که اول حشم را مرتب سازی و مستعد داری و مال و خراجی که می ستانی بقدر خرج خود نگاه داری و باقی بحشم خود دوی و کار خراج مستقیم گردانے و بر کم معدلت ستانی و در میان خلق با حسان معروف شوی و در نای درآمدن خصمان اطراف را بشکر جزا رسد و گردانے و از دشمنان در جمیع احوال با خبر باشی و از استقامت کارها بحضرت خلافت دائمی عرضد است نمائی بعد از ان اگر بعیش و طرب شکار و صید در آویزے مردمان عیبی نگیرند مهدی را این نصیحت و راسے دلپذیر آمد و همیشه خود را در آنچه او گفته بود مشغول گردانید روزے با کوبه بادشاهان سوار شده بود قلعه بس بلند بنظر او درآمد خویش که بر ان قلعه بر آید و تماشا کند صید گاه بلند را خالد در برابر بود هم

چنان با چشم و خدم مستعد در آن قلعه شتافتند و خود بامقرن چند بالاتر
آن برآمدند ناگاه نظر خالد بجانب شمال افتاد گردید سیر بنظر او آمد مهدی را گفت
گردی نیکو نیست نباید که گردش کر بیگانه باشد والا امروز هیچ بادی نیست
این گرد از کجاست زود باش کر پیشتر شویم چون چشم مرتب شده حاضر بودند که
پیشتر روند چون یک فرسنگ پیشتر رفتند دیدند که گور خرد آه و جالور آن صحرائی
از عدد بیرون بنظر درمی آیند خالد گفت که پیشتر باید راند که این وحوش از لشکر
خصم رسیده مینماید و همچنان میرفتند که مخبران خبر آوردند که دیلمان ساخته
حرب میرسد مهدی خواست تا باز گردد دولت جمع کند و جنگ را پیش برد
بر مک رکاب او گرفت و گفت وقت حرب همین است از راه دور میرسند
و کوفته و مانده و گرسنه و تشنه اند اگر چه از ایشان کمتریم اما همه تازه و مستعد
آمده ایم متوجه شو که ظفر تراست و اگر این محل برای استعداد باز گردی همه گویند از
خصمان روگردان شد و دشمنان چیره و دلیر شوند و آنچه بن معرضی از دست برود و ایشان
چون فرصت بیابند ماندگی بیندازند و با سر نشاط شوند کار مشکل خواهد شد مهدی
با مجاهدان و غازیان حمله کردند و شمشیر در نهادند و در طوقه لعین دیلمان را بشکستند
و بیشتری از ایشان زیر تیغ آوردند و بعضی را اسیر و دستگیر کردند و چندان غنائم بدست
ایشان افتاد که در حساب نیاید و مهدی را آنچه از حسن غنائم چیده و گزیده تر بود
بجالد داد و این حکایت بخدمت منصور پدر خود بقلع سلم در آورد و از آن تاریخ
عزت بر کیان در دلها سے خاص و عام اهل اسلام نبشت و بزرگی ایشان نشان
پذیرفت و روز بروز کار بسزوان شدن گرفت و خالد را پسری آمد که در جمله
بزرگیها و محترمیها هم تناسل خود نبشت و او را نه پسران همچو جعفر و فضل پیدا آمدند
که حاتم طائی و معین بن زاید و ریزه چین مانده کرم و سخامی ایشان گشتند و این
مهدی که بنیاد بر آنکه از انعامات و اکرامات او مستحکم گشت پسر ابو جعفر منصور بود



ملاقات خالد برکت با ابو منصور



خود در خلفای نبی عباس هم چو اوستی در خلق و کرم و نوازش و هنر پوری و بزرگی
و عقدا و پاکیزه بر آوردن شعار سلام و بردینداری و بر انداختن فلاسفه و بددینان
و لغام از خزانها بمصرف رسانیدن بنود و هر آزاره و جراحتی که پدید آمد و منصور
از بر اسی ضبط مالک و اندر اس طریق و طریق مروانیا ن بر خلق کرده او همه آتزا
مرهم نهاد و مالهای مصادره باز داد و اطلاق بملک راجع گردانید و در جمله عدل
و احسان آن کرد که هیچ خلیفه را آنچنان میسر نشد و در مدت ده سال نیکنامی چنان
حاصل کرد که دیگرے را در قرنها آنچنان ممکن نباشد و خلافت و بادشاهی و همه
امور دنیا را بجا رسانیده که دست دیگری با آن نرسد و نیکی اوست که در جهان باقیانده است ^{اعظم}

ذکر بیماری کجی برکی بن خالد بن جعفر بر یک و آوردن طبیب
فارس و معالجه نمودن و صحبت یافتن کجی بر یک رحمة الله

چنین گوید ابوالقاسم عمان محمد طالعنی که من از پدر خود شنیده ام و پدرم از
فرخ مولا جعفر کجی خالد برکی را در دمشق حکم رحمت میداد و بیشتر می اطباء از
تداوی آن عاجز گشتند و رنجوری آن مدت داد گرفت پس آن کجی بر یک عالم
و هنرور جهان مردمی بودند بغایت غمناک و در دنیاک شدند از بعضی بزرگان شنیده
که در ولایت فارس طبیبی ترسا است و در علم طب حدقت تمام دارد در حال
بروایی فارس پروانه نوشتند که آن طبیب ترسا مستعد کند و خرجی بدینند
و سباب خانه او مهیا گردانند و بر سبیل تجلیل در بغداد بفرستند و الی پارس
چون بر پروانه وزیر اطلاع یافت در حال استعداد طبیب ترسا نموده و نفقه اهل
و عیال به ایشان رسانید و یک هزار دینار زر خرج راه داده و بزودی طبیب را
در بغداد بخدمت کجی خالد برکی روان کرد و چون طبیب ترسا بدرگاه خلافت
رسید وزیر او را به تعظیم و تجلیل بسیار فرمود و انواع اکرام در حق او ارزانی
داشت کجی ندیمان را فرمان داد تا روز دیگر بر یک بول خود در شیشه کنند

و بیاورند و مسخره بود در میان ندیمان که پیوسته حکایت جماع گفته و حاضران
 مجلس اچنان نمودے کہ اورادین کار غلوے تمام بہت تا بحدی کہ یچی
 برک اورا کینزک صاحب جان خشیدہ بود و او حکایت مستورہ آن کینزک
 از فرط بسیار بزربان براند و اہل مجلس از حکایت او تعجب آمدی و خندا کردندی
 آن مسخرہ را اشارت شد کہ بول خود در میان ندیمان بیار و بطیب بنمای مراد
 یچی ازین معنی امتحان طبیب بود تا مہارت اورادریا بد بعد از ان بعلاج مشغول
 شود روز دیگر چون ندیمان بولہاے خود بیاوردند یچی سرمود تا ہر یکے ازندما
 بول خود بدیگرے دہد و بول دیگرے خود بدست کیرد ایشان ہمچنان کردند چون
 طبیب درآمد اول یچی بول خود را بنمود بچو دیدن علت را بشناخت و دارود
 غذای کہ موافق آن بود بر کاغذے نوشت و بدست یچی داد و چون از ان فارغ شد
 بولہاے ندیمان را نظر کرد و در صورت ہر یکے نیکو بدید یچی گفت کہ فرمان شود
 تا ہر کسے بول خود بدست گیرد کہ صفرائی بول سودائی بدست دارد و سودائی بول
 صفرائی گرفتہ علاج چگونہ کنم یچی و حاضران مجلس در مہارت طبیب تعجب آمد و در
 حال سرمود تا ہر کسے بول خود بدست گیرد ندیمان ہمچنان کردند ہر کسے را بانذار
 اغاز علت علاجی و غذاے فرمودیکے رافصد فرمود و یکے را باسہان وصیت کرد
 و یکے را غرہ سود منہ گفت دیگر اساس اشارت نمود اورا کہ بکلی صحیح المزاج مشاہدہ
 کرد اورا بغذائے صالح وصیت نمود تا بیچ علتے پیدا نشود چون نوبت دیدن
 آن مسخرہ آمد و طبیب بن ربول آن نظر اندخت در زمان گفت کہ معاصب این بول
 عنین بہت و از لذات جماع محروم بہت قابل و نیست یچی در تعجب شد چون از ان
 مسخرہ لقمخص کردند و درین باب مبالغت نمودند عنین ظاہر شد و خبر از لذت جماع
 نہشت و در ان دروغها و مبالغہا نامردی خود را می پوشید و طبیب دو ہفتہ معالجت
 کرد چنانچہ بکلی مزاج یچی بصلاح انجامید و شفایافت و از ہر باب ظرافت و جاہا و پان

وزر وزرینہ و جواہر سیصد ہزار دینار طبیب را و او ہم چنین دولیت ہزار
درم و جاہا و سپان تازی مطوق فضل یحیی داد و صد ہزار درم جعفر یحیی
و جامہ و سپان تازی پسر دویم او با تحف و ہدایا سے دیگر ایثار کردند چنانکہ
طبیب غمی اہل فارس شد و شاکر باز گشت و تا او زلیست محتاج کسی نشدہ
و بعد از مردن چندان املاک کہ فرزند ان اورا بس کرد و نام نیک بر املکہ تاقیامت باقی ماند
و کہ بعضی از بخشش و سخاوت یحیی بن خالد بزرگی و بعضی از سخاوت ^{خدا}

ابوالقاسم طائفی کہ مؤلف این کتاب عربی است روایت میکند کہ من از پدر
خود شنیدم کہ یکبار درم در خانہ یحیی برکی در آوردند و یحیی در ان ساعت سوار
می شد و بہ ار الخلافت پیش ہارون الرشید میرفت فرمان داد تا آن سیم را
در صحن خانہ انبار کردند و ہنوز بخازنان تسلیم نشدہ بود کہ او پیش در آمد تا سوار
شود دید کہ طائفہ خواہندگان از شعراء و فضلا و محتاجان و در ماندگان از طرف
اندہ اند و منتظر سواری یحیی پیش در ایستادہ اند چون یحیی ^{انہا} را بدید

یک پا در رکاب کرد و پا سے دویم در رکاب نہادہ بود کہ فرمود
تا آنجملہ سیم کہ در صحن خانہ تودہ کردہ بودند بدان سائلان بدہند و اگر عقلا
عالم درین یک کرم و سخاوت یحیی بریکے اندیشہ نہ مایند بہ ہند کہ سخی
مانند او از امر او سلاطین و ملوک کس نشان ندید و مادر دہر ہیچو او کریمی نژادہ

در بیان بعضی از حالات و سخاوت برکیان و حکایتے
کہ از بخشش فضل بریکے نقل کردہ اند

محمد بن احمد طائفی کہ مؤلف عربی است و پدر تہر جسم پارسی میگوید
کہ نعمان عتبہ در فضل و بلاغت آیتے بود روزے بخدمت فضل یحیی برکی
پیوست و بہ انواع مراحم و عوظف مخصوص گشت و ساٹھا خدمت او میکرد
تا روزی در مجلس کہ بزرگان و پیرمندان و اکابر و معارف جمع شدہ بودند

ذکر بر آنکه در میان افتاد و هر کس میگفت که از فلان برکی بمن چنین رسید دیگر
گفت مرا ملاک داده و یکی گفت فلان برکی خانه مرتن بمن بخشید و از زبان نعمان بن

عشر بیرون آمد از همه اهل عصر بر ملکین کریم تراند

و سخاوت بیشتر دارند و فضل یکی از همه سخی تر است و همه هنرمند و کریم الاخلاق و
بزرگ بودند و فضل یگانگی است که در میان این یگانگان سر ذوق است و نامح
میگرفت که فلان را در حضور من صد هزار درم بخشید و صالح کریم الانصا در آن
مجلس بود گفت که مگر فضل یکی که این مالها می بخشید میدید اگر بسیاری مال در
نظر او در آید نتواند بخشید چه هزار درم بسیار است نعمان بن عتبہ گفت که در نظر من
انبارهای زر و درم توده او یکسانی که نداند و نشناسد بخشیده است صالح گویند
خورد که دروغ میگوئی محبت مال در دل آدمی چنان آسزیده اند که چون خرمیها
و تودهای زر و درم در نظرش آید شیفته آن گردد و این همه یکبار نتواند بخشید آنچه
تو میگوئی من هرگز استوار ندارم که فضل یکی از نظر خود چندین مال بخشید نعمان
را از آنچه او را دروغ زن کرد بغایت برنجید و بعد چند گاه چون بخدمت فضل
رفت و ملازمت کرد روزی دید که پیش او سیصد هزار درم توده کرده
بودند و فضل در صفحه صفت بار نشسته بود و او را کار در خدمت او حاضر بودند که عتبہ
بن بشر که عامل خصال بود پیش او در آمد و مانا که او را از جهت آن عمل بیرون
الرشید مصادره کرد و هیچ نقدی و جنسی بر او نگذاشته و او را غم زده و بد حال
گردانیده چون او در پیش فضل درآمد و نظر بر آن توده سیم افتاد و بیخود نتوانست
که چشم از آن بردارد فضل دریافت که محتاج شده است و حریص گشته فضل
گفت ای عتبہ آمد میدانم که بینو او فقیه گشته بر خیز و عاملان خود را بگوئی
که این مقدار بتوانند ازین مال بردارند تا من شفاعت بر خلیفہ بکنم و عمل بهتر ازین
بتوانم که از آن روزگار تو آری گشته گردد و عتبہ بعد بغایت شادمان گشت و با او

و فضل را ثنا گفت و آن مالها بتامی بر سر غلامان و مزدوران و حمالان نهاده بخا
 خود در نعمان گفت که اگر صالح انصاری درین مجلس می بود و این عطار را ملاحظه می
 کرد سوگند می که در استواری دشتن بسیاری کرم و سخاوت شما خورده است
 کفارت کردی فضل از نعمان صورت حال پرسید نعمان چنانچه کیفیت آن مجلس
 بود بتامی بسمع فضل رسانید چون بازگشتند فضل دیر خود را بخواند و بفرمود تا بجانب
 والی جزیره مثالی نویسد و معنی آنکه صالح جریمه انصاری اینجاست او را با عراز و اگر
 تمام پیش فرستد و او را دل حوشی دهد که در حق او کرمی اندیشیده ام بسزوا
 خواهم فرمود و چون مثال بوالی جزیره رسید صالح را بتعجیل و تعظیم تمام در آن
 کرد اما صالح از آن سخنی که در باب فضل و کرم او گفته بود بانعمان مجاول کرده و
 سوگند خورده بغایت رسید و از آن هر اسان و ترسان بدرگاه فضل تکیه
 برگی آمد و پیش از آن بیک دور و فضل فرموده بود تا صحن صف خانه
 گسترده بودند و ده صد هزار درم نقره توده کرده بودند چون از آمدن صالح خبر کردند
 فضل او را پیش طلبیده و بشاشت کرده بفرمود تا در میان ندائشینند
 و بفرمود تا سرپوش از آن تودای درم برداشتند و یک ساعت در آن نظر کرد
 و بعد از آن بمنشینان و ندما را بفرمود تا هر کس غلامان خود را درون آورد
 و هر قدر که بتواند بردارد و حاضران باشوقی تمام بدویند و غلامان را در آوردند
 و آن قدر که بتوانستند برداشتند و فضل را دعا و ثنا میکردند و مال می بردند فضل
 صالح را گفت که ای جوان مرد تو غلامان نداری صالح گفت چندین غلام بر
 من ایستاده اند فضل فرمود که ایشان را بگو که آن قدر مال که قدرت داشته
 باشد بردارند صالح بجز صی تمام غلامان را در آورد و خود با آن غلامان بقیاس
 چهل هزار درم نقره برداشت و خوش است تا بیرون برد فضل بخندید و بگفت
 ای صالح چرا اندک برداشتی صالح گفت که حق تعالی بر عمر تو برکت کند این مال مرا

سخت بسیار است و ازین ملکی بجزم که تا آخر عمر اکفایت کند فضل فرمود که تا
 سیصد هزار درم دیگر مھتیا کردند و بر شتران بار کردند و بان شتران بدو تسلیم
 کردند و چندین اسپ مطوق و جامہاے زر بفت بدو بخشید و از خوشی مدھوش
 چنین گشت کہ در وصف نیاید و چون صالح خواست کہ باز گردد فضل اورا پیش
 طلبید و گفت کہ این مال در نظر من بود گفت ہم چنین است کہ بزبان وزیر زادہ
 گذشت گفت سوگند ترا کفارت واجب می آید صالح گفت واجب می آید و از
 کرم وافر تو چندان مال یافته ایم کہ ہزار ہم چنان سوگند ترا کفارت تو انم داد فضل
 فرمود تا دویست ہزار درم دیگر بوجہ آنکہ او کفارت سوگندی کہ دروغ خورده بود
 بدہند صالح گفت کہ ای مکرم چنان کفارت آند ہم کہ شریعت فرمودہ است و مال
 را تا بزیم و سر زندان من بدولت تو ازین مال بر خوردار یہا گیرند و حیرانم و
 مدھوش کہ این کرم را چہ نوع شکر کنم و حق آن چگونه گذارم تا معلوم چہ سانیان
 گرد آن کرم و ایثار مال بر بر یک ختم کردہ است راست کہ کریمان بخشندہ
 بسیار گزشتہ اند اما نہ چون ایشان بخشندہ اند و چنان کہ ایشان دادہ اند بزرگا
 گفتہ اند کہ اگر یکے در حق یکے نیکی کند اورا نیز شرط خداستی بجا آورده باشد و اگر کرمی
 و لطف کند مکافات و مجازات کردہ باشد اما کفایت کرم و غایت جود آن بود
 کہ در حق کسانے کہ از ایشان آزار سے رسیدہ بود و مخالفتی و عداوتی ظاہر
 شدہ باشد کرم فرمایند و لطف کنند بیچ کرم چنین نہ کردہ مگر آل بر یک رحمہ شد
 داستان یوحنا عباسہ با جعفر برکی ذکر بعضے حالات کہ استیصال الطائفہ عالیان
 دست در کرم و جود آن کردند کہ کسی نہ کردہ و در عطاء ایثار آن دادند کہ کسی نہ دادہ
 ہارون الرشید را با جعفر برکی غبتی اتفاق افتاد کہ یکساعت از روز و شب نمی
 تو نیست از صحبت او جدا باشد و با خواہر خویش عباسہ ہم محبتی با فراط دشت و خلیفہ
 نتوانستی کہ از ملاقات خواہر زمانی صبر کند و از دوستی چنانکہ محکوم خواہد بود کہ آن

او اشاره کرده که تجاوز از آن ممکن نبود چه آن خواهر در غایت دانائی
 و حسن ادب و علم و دانش از همه اقربا ممتاز بود و زبیده که حرم خاص
 خلیفه بود و اقربا و نزدیکان را با عباسه مخالفتی و همه از جهت افراط محبت خلیفه
 که با جعفر و خواهر داشت در لشکر شک کباب بودند و خلیفه نه بی جعفر میتوانست
 بود و نه بی خواهر صبری توانست کرد و زری خلیفه جعفر را گفت که از حال
 دوستی من در حق خود معلوم نموده و در باب محبت خواهر میرانی که من بی
 ملاقات شما نمی توانم بود میخوانم که در خفیہ میان شما مناکحت شود و در
 محرمی چند که این سرگاہ توانند داشت شاهد حال آن شوند بشرطیکه میان
 شما فراتر شما نباشد و از جهت شرع نظر بر یکدیگر مباح بود و جعفر چون این سخن
 بشنید آشفته و آزرده شد و متحیر گشت و در پامی مارون الرشید افتاد
 و گفت ای امیر المؤمنین با چندین شفقت و مرحمت که بر احوال
 من دارد در جان و مال و روزگار من و تمامی آل بر یک سعی نکند و ما را
 از بیخ و بنیاد بی حرم و خیانتی بر نیندازد آنگاه آدم تا الی یوم هیچ بنده
 یا کرے در محارم خداوندان و ولی نعمتان و صاحبان و صلت نکرده
 و اگر اندیشه نموده و کرده از خانمان و بیخ و بنیاد بر افتاده است و تاقیامت
 بد نام و بد بخت شده چه گناه کرده ام که خلیفه در خون من چنین سعی میکند
 آثار چندین خدمت و بندگی این باشد که ما همه بر یکیان خاک و خاکستر شویم و
 نیز از نفس زندان گبری عجمی گدای باشیم و عم زادگان مصطفی که جان و
 جهانیمان فدای خاک سم اسپ ایشان باشند چه نسبت و چه شائسته این سخن
 باشیم اگر پدر و مادر و برادران من این حدیث بشنوند از تغیر مزاج خلیفه در
 ساعت هلاک شوند و همه دشمنان ما را استماع این حکایت شاد شوند و این کار
 آخرین دولت ما در خلیفه از تواریخ عجم تغیتش سرمایند که هفتصد سال

که ملک درخاندان اکاسره بود، هیچ پادشاهی خواهر و دختر و قرابت خود را به بنده
 و چاکر و غلامی داده است و در چنین قرابتها چندین نوع احتیاط کرده اند و بی
 تامل و فکر و اندیشه درین کار اقدام ننهادند و اگر چاکر و بنده از سر
 خذلان دست در محارم ولی نعمت دراز کرده و خذلان زده است او را گفته
 نمک گفته اند و گنده نمک داشته اند و با خیل و تبار آواره و تیر شده اند و از
 روی شریعت عم زاده شما کی روا باشد که برکی بچاره با کریمه بی ماسم وصلت
 کند گریه و زاری بسیار کرد و چند روز از طعام و شراب مساک نمود و
 لیکن با قضای آسمانی و گردش فلک سودی نداشت بزرگی جلالت
 و کمال جاه و سطوت و سلطنت و هیبت و جبروت مارون الرشید
 از ان بالاتر بود که بعد از عمر جعفر از آنچه که در خاطر گذشته است و استبداد
 که خودی بود باز آید ناچار جعفر بچاره بحکم خلیفه زمان التزام نمود و آن
 تزویج بدن شرط که گفته بود قبول کرد و چون ^{بجی پدر جعفر}
 فضل و برادران دیگر شنیدند اند و هتاک و عین گشتند و تعزیت روزگار
 بد گشتند و در مصیبت نشستند و با یکدیگر گفتند که چون نام نیک و آوازه
 جو در عالم گرفت و جهانیان بذكر با رطب اللسان گشتند میر المؤمنین را عزت
 آمد و بر ما حسد کرد و راه بر انداختن خزائن عباسه را بجعفر دهد و او را متهم کند
 و بعد از ان در خون و مال نشیند رفته و گذشته بعد از ان مارا طریقه رفیقان
 زندگانی باید کرد و در زمان منتظر نکال و بال و هلاک باید بود که مارا با این
 روزگار آراسته فلک نتوانست دید و روزگار بدین طریق چشم زحمت
 رسانید و فی الحال جعفر چون بعباسه محرم شد و در یک مجلس می نشستند
 و بر میخواستند و با یکدیگر سخن میگفتند و عباسه در رعایت حسن و نهایت جمال بدل
 بود کار عاشقی بالا گرفت و ساعت بساعت میلهها و رغبتها از طرفین زیاد میگشت



تصویر مجلس مروں الرشید و تزویج عباسیہ با جعفر زبلی

جعفر احتسار از میکرد و پر پیزمی نمود سو دسے نہشت و لیکن معلوم دانایان
 عالم است کہ پنبہ را با آتش در یک حقہ دہشتن از محال است ناگاہ شبی عباسہ
 از توقانی کہ دہشت قصد جعفر نمود جعفر شہ را بی خوردہ و مست و سرخوش
 گشت بہت آن چنان ماہروی و قدیمی دل آشوب گرفتار شد و عاقبت چارہ
 ناچار کام دل راندند و میلے کہ دہشتندیکی ہزار شد کہ عباسہ جمیلہ جہان
 و جعفر در جہان کمال و لطافت و شیرین سخن و ظرافت نظیر خود نہشت
 در مجالست و معاشرت مصاحب یکدیگر می بودند و نمیتوانستند کہ چشم از
 روے یکدیگر بردارند و فریفتہ یکدیگر شدند ہارون الرشید بفراست دریافت کہ
 میان ایشان رفت آنچه رفتنی بود و از آن ترویج دلش بشورید و در حال تفرقہ
 کردن مصلحت ندید و جعفر و عباسہ بچہت موصلت در حیلہ و چارہ شدند و عباسہ
 باغی در رعایت لطافت و خوبی دہشت کہ بر سر و جلد نہال کردہ بود و ثمرات آن بہ
 کمال رسیدہ روزی امیر المؤمنین را عباسہ آنجا مہمان طلبید و خلیفہ را با جمیع
 حریفان و ندیمان در گاہ مہمان دہشت و التماس نمود کہ خلیفہ درین باغ وہ روز
 وہ شب مہمان من باشد ہارون الرشید ضیافت خواہر را وہ روز اجابت نمود و
 ہر روز عباسہ ضیافت بہ شرائط پادشاہانہ بجای آورد و ہر شبی کینزکی کہ با ماہ شب
 چارہ حکایت کردی و از باد بہاری نسیم او گوی رہوہ برای توجہ خدمتی در جائہ
 خواب خلیفہ فرستادی سیوم شب بچہمت خلیفہ گفت امروز سیوم شب است
 کہ جعفر بچی آنجای خسپد و من بی فرمان خلیفہ تقریبی نتوانم و بہیچ وجہ گرد او نخواہم
 گشت اگر فرمان باشد از برائے خدمت فراش او کینز کے را ایشارہ او کہم نار و الرشید
 گفت کہ در دو شب گذشتہ فرستادہ گفت فرستادم فرمود خطا کردی مہشب ہمہ
 حال بباہد فرستاد عباسہ دو شب متواتر دو کینزک خوہر و بچانہ خواب جعفر فرستاد
 سیوم شب بر شیت کینزک بیار است و در جاہ خواب جعفر رفت جعفر چون بید

بر سید و بلرزید و در دست و پائے عباسه افتاد و گفت ای سیده در خون من
 سعی کن و خود را بخون من گرفتار کن و رسوایی خاندان مرا و ابدار مرا و ترا دشمنان
 بسیار اند این حال بدین طریق پوشیده نخواهد ماند ترا چیزی نخواهد گفت مراد برادران
 و پدر مرا خواهد گشت و تو هم دریافته که خلیفه برای انداختن ما بجهان میجوید عباسه
 در ظرافت شد و بند لها گفتن گرفت و گفت ای محب و ای مطلوب من بکلم شریعت حلال
 تو ام و چون منی را در جهان کجا بیا بند و از برائے همچو منی جا بجا فدا باید کرد ترا چه شده
 است آخر تو مردی و من چنان سازم که گاه بیکه یگر برسیم و هیچ آرزیه را
 ازین خبر نشود و پر سیرتای نامردانه یکسو افکن سخنهای دل آویز و دلفریب معشوق
 در دل عاشق کار کرد و دیده خرد پوشید و هوای نفس طبل زنان در آمد و در میان
 شب و صالی بر او دست داد و آرزو مندان مشتاقان بکام دل رسیدند
 و از آن پس وز دیده و پنجهان طریق می بستند و خفیه و مستور ذوقی و راحت
 میگرفتند تا این خبر بگوشهای نامحرمان رسیدن گرفت عباسه هر چند که در ستر
 می پوشید میسر نشد و این قصه چون بسمع زبیده رسید از عداوتی که میان او و عباسه
 بود خواست تا بنوعی که نداند بسمع مارون رساند چنانکه تا بسمع مارون خبر او
 روشن شد و کینه در دل او متمکن گشت و آنرا در دل مخفی میداد که هیچ کسی
 نداند و تا روز اظهار انتقام و قوف نیافت نه باشارت و نه بعبارت و نه بدلا
 و نه بفراست کس را معلوم نشد که این حکایت شنیده است و از جعفر روی دل او
 برگشته است و میخواهد که داد غضب بدو و غصه آن حرکت از ایشان بکشد و مارون
 را با ذراوه محمد بنایت خوش افتاده بود و جاه او را از همه مقربان درگاه بلند کرده
 بود و این ذراوه قصد کرد تا از آن خلوت برود باشد که خلیفه را با جعفر سری باشد
 که در آن محرم نبود مارون گفت ذراوه تو بنشین جعفر دریافت که میخواهد با ذراوه
 محمد سری بگوید که در آن جعفر برکی واقف نباشد در حال جعفر بر فاست و خدمت

کرد و بازگشت و شخصی را در راه فرستاد که بایستد چون جعفر بر رفت خلیفه ذراوه
 محمد را گفت که درجه تو از درجه مقربان من بگذشته است و خود را از برکتی نگاهداری
 که او بغایت از التفات من بتو آزرده است مبادا که از غیرت و حسد بتو آفتی
 رساند ذراوه محمد خلیفه را گفت که محافظت من اخلاص و هواخواهی امیر المومنین
 است و چون آن مستحکم باشد امید آن باشد که او هیچ مکر و هیمن نتواند رتقا
 و در حق سر بسره خلیفه با او در میان آورد و چون ذراوه محمد از دار الخلافه
 بخانه رفت و در ساعت خبردار جعفر را خبر کرد و جعفر سوار شد و در خانه ذراوه
 آمد ذراوه شرائط ادب و تعظیم او بجا آورد و جعفر با او چای پلو سی تواضع بسیار
 و در آخر پرسید که امر وزیر خلیفه با تو سر مانگفته تو با من بگو که ذراوه عند
 بسیار خوشت و گفت آیدک الله وزیر مران شاید که سر مانگ خلیفه با دیگر
 بنمایم و بکشایم و نیز دانم که وزیر این رواندارد که سر خلیفه کشف شود هر چند
 جعفر بیشتر الحاج کرد او در سراسر از زیاده گوشیده و آخر جعفر و فضل را
 هم امیر گفتند و هم وزیر خواندند که ایشان صاحب ولایت بودند هم منصب
 وزارت داشتند چون جعفر بازگشت ذراوه همان لحظه هم بدار الخلافه آمد
 و خلیفه را از آمدن ذراوه خبر کردند ذراوه را فی الحال در خلوت طلب شد
 ذراوه آنچه میان او و میان جعفر گذشته بود مشروح بسمع خلیفه رسانید
 کینه خلیفه بجعفر زیاده شد به ذراوه گفت که جعفر بعد ازین بقلع تو
 کوشد و تو خاطر جمع دار که هر چه او در باب تو گوید من نخواهم شنید و مرتبه
 تو هر روز زیاده خواهیم کرد و چون ذراوه از خدمت خلیفه بازگشت در
 حال خادمی از نزدیک خود را بجعفر رسانید و یگان یگان آنچه گذشته بود
 بسمع جعفر رسانید اندوه جعفر زیاده گشت و دانست که خلیفه البته
 انتقام هر بربری از اوستاند و البته فرونگذارد پس از آن خاست

تا بنوعی ذرا وہ را از خدمت خلیفہ ووز فکند و جعفر جلد مقربان و کار داران و خانان
 و حجاب بارگاہ و پرده داران و خاصگان خلیفہ را چنان ضبط کرده بود کہ در شورش
 حکم خود در آورده کہ بے حکم او هیچ قسمی نہ رسد بیدہ را در ان درگاہ بار نمودی و جمیل
 حجاب بارگاہ و پرده داران درگاہ خلافت را منع کرد کہ چون ذرا وہ در آید او را
 عذر گویند کہ باریست یا وقت خدمت گذشت و چون خلیفہ از حال غیبت او
 باز پرسد بیک زبان گویند کہ مریض شدہ است و شرف ہلاکت است و چون چند
 روز بگذرد و خلیفہ بیشتر احوال او پرسد بگویند او در گذشت با شارت جعفر
 اہل درگاہ چنین کردند و ہمچنان گفتند کہ او گفتہ بود تا کار بجائے رسید
 کہ بسمع خلیفہ رسانیدند و خلیفہ تاسف بسیار خود و در حق فرزند ان او
 میرات و العلامات تعیین فرمود پس ازین دروغ فاحش ہمہ تبرسیدند و دفع
 ذرا وہ اہل درگاہ بیک زبان شدند و می اندیشیدند کہ چہ تدبیر کنند کہ او جای
 برود و یا ہلاک شود و این معنی بسمع خلیفہ نرسد از قضا خلیفہ را ندیدی بود
 کہ او را جعفر عبد اللہ شمش گفتند و با خلیفہ خویش پیوند بود و با جعفر بر یک
 عداوت تمام داشت در خانہ ذرا وہ رفت و صورت حال ذرا وہ بکش
 و طریقے ساخت کہ ذرا وہ را در شکار گاہ بخلیفہ ملاقات واقع شد و در رون
 زنان نادیم شدہ چیران بماندند کہ چہ تدبیر کنند و چہ جواب گویند چون نارون
 ذرا وہ را بید و در یافت کہ انگیزایے جعفر بودہ از شکار گاہ بخانہ آمد و مطربان
 طلبیدہ بشادی و خوشی مشغول شد و از ذرا وہ احوال پرسیدہ این
 بیت بتعریف گفت شعریست ایخبرنا ما یعد بہ و شفقت ایفاء مما یخبر بہ
 و استت مرة واحدة بہ و انما العاجز لا یستبد بہ کلمتکے مند وعدہ کردی
 تا شفا از غم او سر نزنند و ہر کہ عاجز نبود بستیزد عاجز است آنکہ ستیزہ نکند تعریف
 او را خلیفہ در یافت کہ در انگیزش جعفر میگوید و صرح نمیکند و در شب مجلس دوسہ

کرت گفت کہ انما العاجز لا یستبند و نوشتہ اند کہ یک سبب تغیر مزاج خلیفہ
بر برکیان سرگذشت مذکور بود و ازین بزرگان دین و دولت گفتہ اند کہ حد
ہر کارے نگاہ باید داشت و در قرب ہمہ درجہ را نباید طلبید کہ او پیش خود
دیگری را رواندار و چہ پادشاهان چین میسر نشود و پادشاہ در بیج
کارے خلاف در دل نباید گذر ایند و اللہ اعلم بالصواب

دستان مرد سندی با فضل کجی برکی

تقات معتبر در کتب آورده اند کہ من از سفیان بن احمد کہ پدر وجد او از
چاکران فضل سجیل کہ وزیر مامون بود شنیدہ ام کہ وقتے سندی در بغداد
آمد و حاجت داشت کہ در آن در ماندہ بود و از ہر کسی می پرسید کہ برورگہ روم
مرا با عرب و عجم بیچ نسبتی نیست و نسبت را با بزرگان بکدام معنی سازم ہر کسی
اورا گفت کہ ہم چو تو در ماندہ پچارہ را نزد فضل کجی برکی باید رفت کہ کار تو از چنان
کرمی ساختہ شود سندی رفت و بر در گاہ او نشست و در حال آمدن او سبح
فضل رسانیدند فضل بے انتظار او را طلب فرمود و مترجمی کہ زبان سندی
بداند با او حاضر گردید سندی بزبان خویش دعا و ثنا گفت و گفت مرا کہ صد
ہزار ہم چو غلامان ترا غلامند بر در تو کہ در عالم مثل او نظیر نداری و نشان بدو
کرم ترا و سیلت ساختہ ام و بر در تو شتافتہ ام فضل ترجمان را گفت این
سندی چہ میگوید ترجمان گفت پست بھر کجا کہ بزرگے وجودیاد کنند
برند نام تو از پیش و پس نہ مثل بد فضل در حال اشارت کرد تا دو ہزار دینار صرخ
مغربی و شتری صرخ موے دو کومان بدان مرد سندی بدادند و یک ہزار دینار
صرخ و یک ہپ مطوق بدان مترجم کہ سخن آن سندی را بیاراست بدہند و فرمود
تا آن سندی را معذرت خواہند کہ از ملک دور دست بر ما آمدی حق و قدم تو
چنان کہ وجہ بود نتوانستم گذارد سندی از شادی آن انعام نزدیک بود کہ دیوانہ

شود و پیش گشت چون خود آمد گفت ای مکرم جهان و امی سخی یگانہ صد
دینار مغربی جملہ ماند کیہا مرا کافی است چند انم دادہ کہ نسزندان مرا کفایت
کند کافی است و درین زمین بعد ازین بعبط یائے تو دعویٰ مقدمی و بزرگی
خواہم کرد چه نوع شکر کنم ترا کہ ہم مال دادی و ہم مایہ بزرگی بخشیدی و نہ
چندان دادی کہ چون من دہزار چون شکر آن توانم گذرانم و فضل یکے
با چندین سخاوت و کرم کہ حاکمان عالم غلام اویند دیانت و صیانت و پاکی
نفس و تقویٰ بجمال بود و در جمیع اوصاف سروری و مہتری سرورن
و مہتران اورا رسد چنانکہ بجایگاہ خویش گفتہ اند و اسد علم بالصواب

مناظرہ فضل پادشہ و ملا میت یکے اورا

چہین گوید احمد بن حسن سہیل کہ وزیر زادہ مامون بود کہ روزی فضل بن
یحییٰ وزیر خود را پیش خود خواند و در اشارت آن کہ نامہ املا میفرمود یک حدیث
زہم گرفت دیر آن حدیث نیکو تر نشیند و فہم نکرد دیگر مکرر کرد باز دیر چنانکہ باید
بجانیاد و در کرت دیگر ہم رسید فضل سیوم بار برنجید و گفت ای بطنی چند
برنجانی و این سخن چند بار باز پرسید و پیر برنجید و غصہ شد و گفت تو آزاد مرد ترا
جفا میکنی کوہی و روستائی میخوانی این مہتری و سروری کہ بر ابدان ذکر میکنند
اکبر آفتست و سوگند خورد کہ من بعد ازین دیرے تو نخواہم کرد و گرد جاے تو
نخواہم گشت چنانکہ حاضران را از بی ادبی او خشم و ملال گرفت و گمان بردہ
شاید کہ فضل اورا ادب فرماید و ہر چند اورا منع میکردند اسفا بہت خود از
دست نمیداد و زیادت مکارہ میکرد و فضل مسکفت کہ دیر من جز تو کہ
و گرد دیری تو نہ گردم تا غلامان در حال ازین ماجرا یکے پدر فضل را خبر کردند یکی
سوار شد و بجانہ فضل آمد فضل بدو دید و رکاب پدر را بوسہ داد یکی درون خاورد

و در صفہ یا تعظیم نشست و فضل دست بر کمر خدمت بسته پیش پدر در میان
 غلامان بایستاد و از ترس پدر بم چوبید می لرزید که ناگاہ بشنود کہ دپڑا روستا
 خوانده است چه معاملہ کند و چه نوع گوشمال دہد و گفتہ اند بیچ پسری در جہان فرمان
 بردار پدر ہم چو فضل مرتبے را بنودہ از گاہ آدم چنانچہ فضل تحیے را خدمت کردہ
 است و ادب پدر نگاہ ہشتہ الی یومنا بیچ پسری را ہچنان میسر شدہ و چون
 پدر رسید کہ میان تو و پدر چہ ماجرا گذشت ان را پیش من باز گوی فضل ترسان
 و لرزان دہن خشک گشتہ پیش پدر آمد و عرضہ داشت کہ من اورا میگویم کہ نامہ
 بنویس اونمی نویس و بر من تفتہ میشود و من میگویم البتہ دپڑا من تو باشی او قبول
 نمیکند یچی از دپڑا رسید کہ حال ہیت دپڑا گفت مرا امروز مخدوم زادہ روستائی
 گفت و او ہرگز مرا سخت وزفت نگفتہ بود مرا خشم آمد سو گند خوردم کہ دیگر
 شغل اونکنم و نامہ اون نویسم یچی گفت حق بدست است کہ دپڑی اورا نکنی ہچو تو
 مرد آزاد را روستائی گوید فضل را گفت مرا از تو این توقع بود کہ بر زبان تو اینچنین
 سخن نگذرد کہ دل از آن آزرده گردد این روا باشد و بعد ازین مردمان مرا چہ
 خوہند گفت و ترا چند گاہ باید کہ ہذا این بی ادبی بگذاری و ریاضت و مجاہدہ
 کنی تا بعد ازین لفظی ناشائستہ بر زبان تو نگذرد و این سخنان یچی می فرمود
 و فضل از غایت شرم نزدیک بود کہ در زمین فرود و از خوف پدر زار میگرفت
 آخر آن دپڑا یچی صد ہزار درم انعام داد و در خانہ خویش برد و عذر خواست و شغل
 دیگر تفویض فرمود و مراد از ایراد این حکایت آنست کہ در جہان اینچنین
 آدمیان ہم بودہ اند آہ و آہ صد ہزار آہ کہ ما اینچنین کسان را ندیدیم و نہ آبا و اجداد ما دیدیم

حکایت در بدایت تعمیر فراج ہارون الرشید بر برامکہ و بعضی از مکارم اخلاص

حسان بن محمد کہ از ثقات آن روزگار بود میگوید و روایت میکند کہ بر روزگاری
 کہ برامکہ را از ہارون الرشید محنت پیش آمد و او را ارادہ براندختن آن کریمان در دل افتاد

فضل دیرا فرمود که بجانب خانه رود و غلامان را گوید تا ای باب و مواشی که هست
 محافظت نمایند و تو بر سر ایشان باشی ابر نشوند حسان را وی میگوید که مرا ازین
 حکایت دل سوخت و فضل دیرا گفتم میدانی که فضل بحی در باره تو چنین کرم کرده اگر
 در خانه او بر عیبی وقوف یابی ستر آن بر دهنه مروت خویش از فرائض شمری تا بجلال
 خوارگی در میان خلق معروف کردی دیر بسیار گریست و نعره بر خود بدشت و خلقی بر او
 گرد آمدند و او مرا گفت که ای حسان تو بهتر بر آنکه را نمیدانی و ایشان را شناخته و حد
 بزرگی ایشان ندانسته که هم عیب برایشان گمان بروی تا آن را توان پوشید و پزند کور
 در آن حالت دست بحیب انداخته رفته از زبان فضل پرون آورد و در آن بجز خود
 سویی دیر نوشته بود که چون بدین سطور وقف شوی خازن را بگوی تا در حال
 دو بیت هزار درم مستحقان رساند و توقف را مجال ندید که روز من بشغله مشغولم و
 نماز دیگر از وقت گذشته باید که کفارت این تقصیر دو بیت هزار درم مستحقان رسانی
 که شاید حق سبحانه و تعالی عفو فرماید کسی را که سیرت و عادت برین جمله باشد که گفتم عیب و عار
 بروی چگونه گمان توان کرد و پزند کور این بگفت و زار زار بگریست و جمعی که بجهت شنیدن
 ماجرای مذکور گرد آمده بودند و بر طریق ماتم زدگان توجه و زاری گرفتند شوری و غوغا
 از خلق نجاست و در محنت ایشان اهل بغداد را محنتها و جفاها سے صعب پیش آمد و الله اعلم
 ذکر از بعضی رعایت حقوق بحی بر ملک که در حبس و قید از
 فضل بوقوع آمد و بیان شدت زندان این بزرگان رحیم
 ثقات آورده اند که سهیل فضل پیش مامون فضائل بحی تقریر کرد و در آنجا آن
 بگفت که بحی برکی را رحمت بواجب بود و در هیچ فصلی آب سرد استعمال نتوانست کرد
 در آمدن ایام که او را با فضل بحی مجوس کردند و ایضا که ایشان در دل و
 الرشید متکین گشت و
 چنان کریان الی ابد الدهر اندیشه نکر دو شب زندانیمان را منع کرد که بنیم بگریه
 از بدنامی بر انداختن آن

و آب گرم نکنند تا بفضل رنجور ایدار سانه اتفاقا سرما بود و آب یخ می بست فضل
 سخت متغیر گشت که آخر شب یخی چگونه وضو خواهد ساخت این اندیشه در خاطر او گذشت
 آفتاب و وضو را نزدیک قندیل داشت تا صبح نخفت و آن آفتاب را از آن قندیل گرم کرد چون
 یخی از خواب بیدار گشت و آب وضو خواست فضل آفتاب را پیش برد چون خاست که
 وضو سازد آب گرم یافت فضل را پرسید که آب را بی همیزم چگونه گرم کردی فضل
 صورت حال باز گفت یخی بسیار بگریست و دست را با آسمان بر آورد و فضل را دعا
 کرد و فضل خود با آب سرد وضو ساخت و با پدر بنماز و طاعت مشغول شدند شب دوم
 زندانیان را معلوم شد که فضل از قندیل آب گرم کرده بود قندیل را هم از اول شب
 میان برداشتن فضل قومی غمناک گشت و در اندیشه شد که حیدر سازد که آب وضو
 پدر بوقت حاجت آب گرم رسم است آفتاب را هم از اول شب پر آب کرد و در میان جنب
 و شکم گرم میکرد تا چنان شد که شدت سردی از آن آب کم شد چون یخی از خواب بیدار
 شد و آب طلب نمود فضل آفتاب در دست آورد یخی از حال گرمی آب پرسید فضل حال
 پاک نمود یخی زار زار بگریست و بر سر رو و کسپه پسر لبه داده وضو ساخت و در حضرت
 بیچون تضرع و بیچارگی بسیار کرد و در مناجات میگفت الهی تو میدانی که هیچ پسر
 خدمت پدر این مقدار نه کرده است که فضل در حق من کرده خبر تو کس دستگیر دارم
 که جزای خدمتها از تو طلبم تو میدانی که فضل را اندکی کوهل هیچ کس اثر نکرده باشد
 مثل این مناجات میکرد چنانچه آسمانیان و زمینیان را بر و ترحم می آمد و چون حالات
 ایشان بزندانیان روشن شد برایشان ترحم نمودند از گذشته خودستند و گفتند
 اگر چه ما کار بد نجان میکنم ولیکن بیچونش ریده وحشت نکنند و بعد از آن از کسایشان
 همیزم منع نکرد و هیچ ایداک در دست او بود و زسایند و برایشان محنت و اندیشه را علم با
 حکایت در مطارحه نمودن نارون الرشید در براندان حسن بر آنکه
 ابو الحسن عیسی بن موسی کرخی روایت میکند که وقتی نارون الرشید با من گفت

با تو سری در میان خواهیم آورد و اگر نعوذ با خدا آن سرفاش گردد و مرزبان کلی دارد
 و توجان بنیاد دمی ابو الحسن می گوید که من گفتم یا امیر المؤمنین در سخنی که مرزبان باشد
 شفقت آنست که پیش من مگوئید چه آزا اگر بقیاس و کیماست در یاد من در میان
 کشته شوم بی آنکه جرمی و خیانتی کرده باشم خلیفه مرا معذورنداشت و گفت من میخواهم
 که بر آنکه بجلی قلع و قمع کنم فضل ربیع را که پرورده پدر من است وزارت دهم ولی می اندیشم
 که این فضل ربیع انچنان معرفت خلق و ادراک سخن و فهمند پرندارد که ایشان دانند
 نباید که ملک من از قلع و قمع ایشان ابر شود و من در مانم و چندین گاه هست
 که این اندیشه ملازم من شده است نه غصه و کینه و غیرت خود را بس می آیم و نه بر آنکه
 ایشان را صلاح ملک و دولت خود می بینم نمیدانم چگونه با تو درین کار مشوره میکنم
 ابو الحسن میگوید چون او این راز بر من کشاد جان در تن من نماید و مرا ببوسد
 آمد دست از حیات خود شستم چه میدانستم که انتظام ممالک او از شرق و غرب
 بر بر آنکه و راهی زمین ایشان بر بسته است و اگر انچنین بزرگوار بر اندازد
 ممالک او پریشان و ابر شود و اگر خواهد که تحمل کند از غلبه غضب غیرت از و فوراً
 با خود کامی کرده است بس نمیتواند پس ضرورت شد که با او گفتم که این منافع و منو
 قلع ایشان در دل امیر المؤمنین جلوه کرده است بر آنکه بنده احتیاج نیست اما
 در نیگار با خطر تامل و تاملی بیشتر رود بصواب و صلاح اقرب خواهد بود خلیفه گفت
 دانستم که چه میگوئی و مطلوب صلاح نیست و صیانت حال بر آنکه من خدمت کرده
 دیدم که خلیفه سر فرو انداخت و اندوگین گشته در تامل و فکر مستغرق گشت و
 زمان که او با من این مشورت در میان آورده بود در باغی بکنار آب نشست
 حرفیان و ندیمان منتظر مانده که ایشان را پیش طلب شود همان زمان همه را طلب
 و بعیش و طرب مشغول گشت ناگاه نظر خلیفه بضیعت شخصی که در حوالی آن باغ بود
 را از حاضران تفتیش کرد که این بضعت از آن چه کس است همه گفتند نمیدانیم و نزد

صیعت ندرم فضل ربیع حاجب را طرب نسرم بود و از و هم پرسید او گفت نمیدانم
که این ملک کجاست و درین صیعت مرا کمتر نظر افتاده است بعد درین تفتیش و استخبار
جعفر بابیتاد و از اول و آخر آن زمین که بردست کیان بود و امروز بردست اوست
و در ملک کجاست شرح تقریر کرد چنان خاطر نارون و خاطر حاضران از آن تشریح بیاورد
و جعفر را بدین معرفت شنا گفتند و خلیفه جانب من بگوشه چشم نگاه کرد و غمی بختین ایماز اچکو بترتوان

از خت و اند علم بآب حکایت در ندرت نارون الرشید بعد از براندختن
بر آنکه و شرکایت حزمین حال با بعضی مخصوصات

محمد ابو الحسن علوی گوید که چون غصه و غنچه نارون غلبه کرد و دیده عقل او را
غلبه جبروت فرو پوشید دیده و در ندرت بر آنکه را بلکه ملک و مملکت خود را بر اندخت
روزهای متاسف و مستندم نشسته بود و بجز بهای حسرت در یکا پیشمانی
فرو می برد که من در آن دم حال را بشناخت و نزدیک طلبید و پیش خود بنشانید
و در محاوره شد و چند کس که نزدیک او بودند هر یک را بطرفی کیل کرد من
در آن دم که میخواهم مجلسی خالی کنند و بامین ستری بکشاید چون ساعتی بر آمد
جز من پیش او دیگر کسی نماند بامین آغاز کرد که من مجلس را بجهت آن خالی کرده ام
که تا با تو سرے در میان نهم این بود که تو مرد راست گو و با عقل و کیاست
باشی ستر من پوشیده خواهی داشت و در حضرت من نخواهی گویشد که تو حق
شناسی و حق ولی نعمتان را نیکو دانی من خدمت کردم و گفتم که یا امیر المؤمنین
سخنی گوی که عاقلان آنرا بدست و فراست بی نتوانند برد و چندین خداوندان
تجربه بردرگاه خلیفه حاضراند و چون کیفیت خلوت بشنوند صد قیاس در کار
آرند و بفرست احوال آنچه امیر المؤمنین بامین گوید بیرون آرند و پیش از استماع
آنرا میان خلق فاش کنند خلیفه گفت من چیزی با تو نخواهم گفت که هیچ دانا
از عقل پے بدان نبرد و گفت ای سید وای عمزاده من دید که من خطا کردم و خد

غلط خوردم و هیچ نظری در عاقبت کار نینداختم و از غصه و کینه و حسد و عداوت
 کسان را که ملک من از ایشان انتظام داشت و کارهای من از ایشان بارون
 بود بسبب خیرے برانداختم و بر آنکه را قلع کردم و این زمان در ممالک من در هر طرف
 خلل افتد و مراضورت می شود که سده باب بر فتنه بدان خودم عزم کنم و هر فتنه
 که پیش آید سر بر کرده و عداوت در ممالک من بجاستی هم در مانع نشسته از
 راس و تدبیر ایشان دفع شدی و الا یکی از ایشان را بفرستادمی و از آنجا نب
 بخاطر تسریع حاصل کردی ای علوی می بینی که درین کار سالها بیندیشیدم
 و عاقبت این غضب شدم و آنچه نماند ناگردنی را اقدام نمودم و چون یکی از
 ایشان کشته بودم مصلحت درباره کشتن ندیدم و بکلی ایشان را بر انداختم
 تا خلق به نادانی و خطای من حمل نکنند و ایشان را مصیبت و مرا مخطی ندیند و از
 متاسف و مستندم شدم غیبت نام که کار ایشان را بکس سپارم و درین باب چه میگویم
 من گفتم خلیفه میدانند که آنچه رفته است باز نتوان آورد و درین معنی پشیمانی سوزناز
 مضی بامضی اگر مصلحت افتد فضل ربيع چون کفایت و درایت دارد و هم پروردگار
 بر آورده خاندان شماست و انواع حقوق در ذمه او این درگاه را ثابت است
 وزارت بد و تقویض شود از مصلحت بیرون نخواهد بود امیر المؤمنین فرمود ای سید
 ترا صاحب رای و درایت میدانم اینقدر میدانی که آنچه نماند کسے سلب کنند
 یکسانی باید داد که در همه از و بهتر و محتر ایشان باشند تا قول و قلم او در خواص
 و عوام عالمیان اعتباری گیرد و ازین باب در فضل بیچکدای نمی بینم: خلیفه
 انبوه وارد و نه بکارم اخلاق معروف است نه بسماحتی و سنی اول مشهور است که در
 خلق بجانب او میل کند و نه سرآمدگی در هنر گردیده که بدان معتبر شود و نه رای صاحب
 و نه فکر راست که از ان ذات او مشرف شود تو میدانی که او درم و دینار را
 صد شرف بالا دارد و در صحت و حسن غالب بر و مستولی تو او را به از من نشناختی

و مرا عماد در خاطر است که او از آن ماست ولیکن اینچنین کسان را بزرگتر نباید
 و بجایه و مال سر نه از کردن غرض ملک حاصل نشود و پادشاهان بزرگ گفته
 اند شغال خنجر و مصالح بزرگ بکسانی باید داد که این شغال و آن مصلحت بذات او
 شرف گیرد و از قلم و قول او غرض نشود ماینده حاصل شود و از آن شغال بزرگ شود
 و مشرف گردد و چون از او بستانند هم چنان او خمول و محتشم ماند و من میخواهم
 فضل را وزارت دهم چه او را با معانی که شمر دم عداوت بر آنکه در دل متمکن است
 اما میدانم که کارهای که از ایشان آمده است صدیک آن بلکه هزار یک آن ازین
 نخواهد بود و شغال من لا اعتبار خواهد شد و فرمان و امر مرا نیز رونقی نخواهد ماند در بیخ این
 مشاورت کردیم با تو محرم دشتن من ترا درین کار من خدمت کردم که اندازه دل
 من همین بود که گفتم و چون خلیفه سخن تمام کرد در حال فضل ربیع در آمد و پیش خلیفه
 عرضه داشت که جمله سران لشکر با سپران سلیمان گرد آمده و سپران سلیمان عرضه
 دارند که در ایام گذشته پدر و جد مرا خلیفه نیکو داشت و در ترقی احوال ما با الغما بسیار
 نمودند مگر ما ایشانرا بکار نمی آیدیم و امیر المؤمنین را بکار نمی آیم الحال خلیفه ما را دستور
 میدهد تا ما ترک چاکری دار الخلافه گیریم و بر سر کار خویش شویم و زمین پاره که داریم
 گرد ز رعیت آن برائیم که ما برین طریق که خلیفه میدارد و خورسندند ایم و رضی نیستیم
 بیع میگوید که من ایشانرا گفتم که این معنی بفرست عرضه داشت تو ان دشت و این
 ما ان خلیفه در خلوت آسوده است ایشان گفتند که لا والله همین زمان پیغام ترا بخلیفه
 ما باید برود که فرصت بر نمیگردد و چون ایشان بگفتند من خواستم بفرمایم تا سر سپران سلیمان
 در درازتن جدا سازند که در سر ایشان فساد میماند میکنم ایشان را چه محل باشد که لشکر
 ایشان جمع کردند و این چنین گستاخی کنند و اینچنین پیغامی بحضرت خلیفه فرستند ما رو
 رشید سوی ابو الحسن علوی بیداعنی حد عقل و حد کار فضل ربیع دیدی بعد از آن فضل
 ربیع را فرمود برو و پیغام من بر ایشان برسان بگوید که بیع شبه نیست که در باب شما تعاقب

و تقصیر بسیار کرده ام و شمارا در ریخ داشته ام و مرا باشما حاجت بیش از آنست که جد
 و پدر مرا باشما بوده ازین سبب معذور دارید من بعد عمخوار گویا کنم و شمارا با سایش و
 راحت رسانم خاطر من کل الوجوه جمع دارید که عذر تقصیرات گذشته بخوام فضل
 ربیع گفت اینچنین پیغام نرم چه بابت آنچه بان سرتابان باشد خلیفه غصه شد و او را شناسم
 داد و گفت ترا چه محل باشد که آنچه من بفرمایم تو بران کار اعتراض کنی و حکمت آن باشد
 که من بفرمایم و توندانسته بخواب مشغول شوی ترا آنچه گفتم به ایشان برسان چون فضل
 بازگشت خلیفه روئے سوی من کرد و گفت عیقل و دانش و رای فضل یدی اینچنین
 کس را بجای جعفر بجای بشارت میکنی فضل ربیع باز آمد و گفت پیغام پسران سلیمان
 کرد و پسران لشکر رساندم همه سران از اسپ فرود آمدند و سر بر زمین نهادند و پیش
 بازگشتند و گفتند ما همه بندگانییم اگر مارا خلیفه نیکو دارد از فدایکے تعاصوب یابد و اگر نیکو
 پرورد از ما بجلست و تازنده ایم جان را فدای او گردانیم خوش شدند و در خانه خود رفتند
 بعد آن چون فضل ربیع بازگشت خلیفه مرا گفت که کاری که بسخن نرم و تنعم برآید وقت
 فرو نشیند زیادت بران کردن محض احمق باشد اگر من برای فضل کار کردمی چندین خوش
 ریخته شدمی و تا آخر بر چه انجامید و من در تاریخ پنج خوانده ام که کسری پسر نوشیروان
 از خواجہ بزرجهر حکیم پرسید که چیست عورتان از سخن خوشنیش از ان شاد شوند که از
 مال بزرجهر گفت عورتان کم عقل باشند و در مال و مقاصد مال نتوانند رسید و چو
 سخن خوشحالی لذتے هست در حال فریفته شوند کسری فرمود حسنت مرا گفت
 کردی که مرا از آوردن این تمیل مقصود چه بود گفتم معلوم کردم گفت بگو گفتم
 بسخن خوش بازمی آراء زیادت بران چه باید کرد و نگفشت در کون بلا اندخت و بعد از
 ما جرافت مود که من وقتی در شکار بودم جعفر برکے پیش من میرفت در ان حال
 جرائم او مرا یاد آمد و غصه و غضب بر من استیلا یافت در خاطر خود گذرانیدم
 که این گردن سطر را به تیغ میدرخجد از سازم و ازین اندیشه دلم خوش شد و مرا

و جعفر باز نگریت مرا خندان دید و آنچه من در دل گذر نهیدم دریافت و مرا گفت خلیفه
 بی مشابده تعجبی چه می خست دید گفتم از سخنان مسخرگی کینزگان که در خلوت شد در ولم
 نشست جعفر مرا گفت که در دل مبارک امیر المؤمنین گذشت که جعفر گردن سطر پاکیزه دارد
 خواهم که آن را از تن جدا کنم اے خداوند و ولی نعمت از میخا بیندیش که من بی گناهم
 از خدا اے ترس و خون مراد کردن خود مکن خدا غیب دان شاہد است که گناهی
 ندارم و مستحق شمشیر خلیفه نام من از ادراک روشنی ذہن او حیران بماندم اکنون
 می غلوی کیست بگو که آنچه در خاطر گذرد و او بدین وقاد او را در یاد و چون قصه
 که کو تمام شد روز فیه رسیدم را در محافظت آنچه گذشته بود در آن مجلس و صیبتا فراوان
 کرد و از آن مجلس نجاست و اگر درین حکایت مردان دانا و عاقل اندیش را کافر نماید
 خواند کلی در امور ملکی و مصالح جهان داری بسی روشن شود و از آن رایها بجهت سلاطین
 و وزرا کار جهان را رونق دهد که از اندیشها اے خام پادشاهان و رایها اے بی صل
 و وزرا کار جهان ابرو خراب شود زیر و زبر گردد و اے علم بالصواب گرفته

حکایت کرد رعایت بر ائمه مسالم و لید انصاری را بشعر خواند صلوات

وقات آورده اند که مسلم و لید انصاری که او را صریح العوانی گفتندی و در فضل و بلاغت
 و شعر و ادب کمال تمام داشت و خدمت یزید شیبانی کردی چون یزید شیبانی را
 واقعه حادثه پیش آمد و بینوا شد خود را بطرف بغداد انداخت و در خانه کینزگی نزول کرد
 و لقب خود با زنی گفت آن زن گفت من شعری به تو بسیار شنیده بودم و از من تعهد بسیار
 کرد و آن زن سکنه نام داشت عورتی اصیل و خردمند و مؤدب بود و شائستگی خدمت
 در همه اے بزرگان داشت و بخدمت مادر جعفر برکی که رابعه عمر و عقیفه عمه بود راه یافته
 اتفاقا سکنه بخدمت مادر جعفر برکی زن بچی نشست و کینزگان مطربه جعفر در خانه خود
 سرودی گفتند و غزل عربی سرایندند که مسمی از آن در گوش مادر جعفر آمد و در آن بیت
 عظمی بلیغ و نصیحتی تمام بود در آن اثنا پرسید که این بیت کراست گفتند صریح العوانی است

سکینه گفت او در خانه من است و بغایت مینوا مانده ما در جعفر فرمود تا ده هزار درم بدست بکنند
 بهند تا بصریح العوانی برسانند تا این محقر را او خرج کند بچی و پسران من از حال من خبر یابند
 و چون انعام بدور رسید او در حال اسباب خود بساخت و با سهیل عبد الله از خانه بیرون
 آمد بعضی را از حال آمدن او معلوم شد اتفاقاً عالمی از اشراف ایام موقوف شده
 و مبلغ مال ادنی داشت او را به آن عامل ملاقات افتاد آن عامل او را گفت اگر تو جعفر کی را
 شعری بگویی و ذکر تخلیص من بکنی و مرا خلاصی شود ترا پنجاه هزار درم شکرانه آن بدهم من شعری
 در مدح جعفر گفتم و در آن ذکر آنکه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرموده است که حاجت از روی
 نیکو خواهند درج کردم و چون این شعر بدست جعفر دادم مرا پیش ازین هرگز ندیده بود چون
 ابیات مرا خواند در من نگاه کرد و گفت تو مگر صریح العوانی شاعری من گفتم بلی آن سرو
 روزگار مرا شستن اشارت کرد و حاجت پر سید تخلیص آن عامل التماس کردم در معرض
 قبول درآمد حالی آن عامل را خلاص گردانیدم و از دیوان نجاست و در مجلس خاص مرا طلب
 حریفان و ندیمان درآمدند و مجلس مرتب مهیا کردند که آنچنان مجلسی مگر کاسره یا قیام
 میسر شده باشد در خاطر حاضران طراوتی و سرور پیدا شد که وصف آن نتوان
 کرد چون ساقیان شراب در کشیدند و مطربان سماع آغاز کردند من از دست برنم
 و در هر یک از حاضران بهتر از من پیدا آمد مرا گفت از ابیات خود بیستی چند بر رخ
 و چون چند بیت بر خواندم خوش شد دیگر طلب نمود بیستی چند دیگر انشا کرد
 دویم حسنت بر زبان راند و مرا در باطن استظهاری تمام رو سے داد و در آن نقش
 بستم که از و انعامی لایق یا بیم که باقی عمر محتاج کسی نشوم و چون ساقیان
 شدند و پیالهها بردست حریفان دادند و نوشا نوش ساقیان برآمد دور من
 من پیاله باز بدست ساقی دادم و سر بر زمین نهادم و گفتم هیچ گاه بی سکره نخواهم
 جعفر گفت سبحان الله چندین صفت شراب کرده و ساحر بهمانوده یا خورده در دست
 شراب چندین اوصاف شراب چگونگی فرموده امروز ترا شراب باید خورد

کردم تا جعفر پیاله بنوشید من در حال جامی از دست ساقی بستم و بخوردم جعفر
 از گرمی شرم از خوئے عرق فرود رفت مرا گفت قوی هستی او بنگاه داشتی
 و مستوجب عواطف و الطاف بسیار گشتی حالات مجازاة این خدمتی که کردی
 آنست که ترا کینز کے انجمنین نمایم و سماعی شنوایم که انچنان صورت ندیده و آن
 چنان سماع نشیده باشی زمانے ازین سخن برآمد در بیان و ندیمان باز گشتند
 و مرابذاشتند جعفر فرمود تا کینزک را در آورند و مجلس از نور جمال او منور
 تر از آفتاب شد که در وصف حسن او و کرشمه و هنگ و سنگ اشعار دیوانها دارند
 و مقصر باشند فرمود تا او بنشیند و بر لبه بنوازند و سماع بگوید چون دهم داستان
 بطلبید و بر لبه بنواخت و قوی آغاز کرد من نزدیک شدم که روح از قالب تنگی
 کنم از توافق بخت از غرطهای من سر آید و چون در برابر آینه طاقش بنماید
 و بی هوش شد چون بھوش آمد باز پرسید که این غزل که هست من خدمت
 کردم و گفتم بنده وزیر صریح العوار است جعفر گفت این کینزک دختر خوان تا نظر
 بسوی او مباح گردد من او را دختر خواندم و با من هم کلمه شد و طبیعتی داشت که در ساعت
 چند غزل تازه از زبان من یاد گرفت و من در حسن و جمال و خرد و زیرکی او
 حیران ماندم و یک غزل من که آموخته بود صد بار خوشتر از اول بگفت و در اول
 جعفر خوشی و خوری ظاهر گشت و او را آفتاب رنجه کرد و بعلام اشارت فرمود
 تا چهار صد دینار مراد دهند من ملول شدم که از انجمنین مکرمی چهار
 صد دینار یا بم و در آن غزل که جعفر را و جدی آمد بود چهار بیت بود چون
 دینار پیش من آوردند دیدم که دینار صد مثقال وزن داشت حیران
 ماندم جعفر فرمود که این غزل تو چهار بیت بود از آن چهار صد دینار صد
 مثقالی بیافتی کینزک گفت ای وزیر بی نظیر منشی چار بیت را چهار صد
 دینار صد مثقالی دادی و گویند صد بیت تاداره را هم از آن جنس فرماید

و من چون چهل هزار مثقال زردی یافتم خواستم تا باز کردم که در عمر خویش
 آنچنان مجلسی دیده بودم و نه آنچنان انعامی از کسی یافته بودم مرا آن سرمان
 و او تا زمانه دیگر نشینم کثیر خدمت کرد و گفت اگر فرمان شود من هم پر
 خود را چیزی دهم فرمود که سخت نیکو گفتی کثیر در حی از جوهر و تختی از جامه
 قیمتی و کینزکی که در حسن جمال آتی بود باز روزی یورین بخشید و اجازت رفتن
 یافتم از آن مجلس چنان با گزشتم که کسی از پشت با حور لعین باز کرد و هر چند گاه
 ملازمت و خدمت میکردم و کثیر را غلها سے و لفریب می آموختم آن کثیر
 ریحان نام داشت و غزل چنان لطیف الشاکر دے که مرغ از هوا فرود
 آوردی آخر من حساب کردم خارج آنکه از عطیات جعفر یافته بودم دولت
 جامه قیمتی و پست و سه هزار مثقال زردی یکدرج جوهر بیست دانم وارید گر انما به از ریگان
 که او را دختر خوانده بودم بمن رسید و چنان از دولت او مستغنی گشتم که دیگر از برای
 دنیا حاجتمند هیچ در سے نشدم و چندین اطلاق بخردیم که اولاد مرا در شرفها کانی
 بود جزا سے احسان جعفر بر کی خدا سے تھا تو انداد و بس الا چون من یکروزه کرم
 او را شکر نتوان گذارد پس در مطالعه کرم بر اکه دعا سے خیر بر خوانندگان صاحب بصیرت
 و عبیت که بدیند در جهان اینچنین کریان بودند که از سخاوت ایشان بندگان را
 و رای آنچه مقصود و مطلوب در خاطر گذشته رسیده و هیچ سائل از ایشان و آل ایشان
 نا امید نرفته و آن کسان که دعوی بخشش و عطا و از دادن دینار و درمی و اسپ
 و شتر سے که بکلاف بکسی بنده یا بصلحت دنیوی از سر چیزی بخرند و بعد از ایشار خود
 را متاسف و مستندم یا بند و خمار داد آرزو و در خود احساس کنند و ایشان را در سخاوت
 و کرم آل بر یک گاه باید کرد تا از عجب کرم ریزه خویش معذور بگردند و از شرم سخاوت
 ایشان خجل و شرمگین بانند و بعضی بندگان و همتران که بعد از انصرام قران بر ایک در
 بعد از پیدا آده بودند و در حالت تنگدستی و در ماندگی باز و با رسیدنی با حق تعالی

مناجات کردند یہ گفتندے کہ الہی در سابقہ ازل نمیدانیم کہ جرم ماچہ بود کہ در زمان ایکم
زادہ نشیم و بدیشان رسیدیم تا از کرم وجود ایشان حال میکردیم مانند بین ملک و کارگر بر سریم

واللہ علم بالصواب حکایت در بیان حال منصور بن یاقوت و مصادره مارون
الرشید اور ادا نمودن آن وجہ باجکی مالها و جہ فرزندک

چنین میگوید ابو الحسن طائفی کہ مؤلف تاریخ او بود کہ من از یعقوب بن اسحاق البرہم
بن صالح بن مهران کہ مقرب مارون الرشید بود شنیدم کہ بعد قلع و قمع براکہ مارون
در کار جهان داری دست و پا کم کردہ بود و ہر روز در ملک او خللی پدید می آمد
و در ہر کارے کہ میخواست کہ استقامت گیرد بیچ نوع صورت نمی بست روزی مرا
کہ یعقوب صالح ہتہ نام طلب داشت چون بخدمت او پیوستم او را بغایت تنگدل و
حیران و اندوہ زدہ دیدم چون پیش او بایستادم در غضب شد و مرا بفرمود ہینز
لحظہ برو و منصور زیاد را بر و تاشب باید کہ دہ ہزار ہزار درم از دستا والا نہ سزا
بری و پیش من آری اگر تقصیرے کنی بروح مہدی کہ پدر من است کہ بفرمایم تا سرت را
از کردن جدا کنند صالح چیزے معروض داشت کہ اگر امروز یا فردا دہ ہزار درم نقرہ
در خزانہ نرساند سرش بیارم خلیفہ گفت ترا باین فضولی چہ کار است چون بگفت من
دانستم کہ قصد جان منصور بن زیاد دارم در بستم و از پیش خلیفہ بغایت متفکر و متذکر
پروان آدم کہ یارب مرا چہ روز پیش آمدہ است منصور زیاد مردے معتبر و از معارف
بغداد است و خلیخانہ بسیار دارد و عاقبت الامر دست منصور زیاد بگرفتم و او را بہ
گوشہ بردم و تمامی ما جرا چنانچہ فرمان شدہ بود با او تقریر کردم منصور چون این
حکم را بشنید زار زار بگریست و در پایے من افتاد و گفت حقیقت آنست کہ خلیفہ
قصد جان من کردہ والا او و دیگران یقین دہند کہ چنین نقود در خانہ من نباشند
و من در ہر عمر چندین مال نتوانم رساند تا کار بہیکر و زرسد اما تو یک شفقت در
حق من از بھر ستگاری قیامت بکن مرا بخانہ بر من با فرزند او اتباع خود و داع آخرت

کنم و از خویشان و فرزندان و مصحبتان بجلی خواهم و هر چه از زر و نقره و جنس دارم تو پیکار
تا بعد مرگ من تفرقه نشود و فرزندان من بعد از من آزار نکشند و چون من پسران و
دختران و خویشان بسیار دارم عالی دیدار آخر ایشان از از لطف تو دیده باشم و ترا
زیان ندارد و من چون وداع ایشان بکنم و مال موجود بتو دهم تا مال بخدمت خلیفه برود
و بگویم من حاجت او را و اگر دم و او را در خانه او بر دم جمعیت و دلبندان او سخت بسیار
دیدم و چون ایشان بشنیدند غریب از ایشان نجات دگریه و نقره و زاری چنان
کردند که جن و انس و وحوش و طیور را برایشان دل بسوخت و آخر آنچه دشت و نهشت
از نقد و جنس دو بار هزار درم شد آنرا بمن سپردم و مرا گفت که در ایام گذشته
که هنوز مارون الرشید خلیفه نشده بود مرا با خالد یحیی بر کلی اصلاح و مزاجی بود و او پیش
از من رنجیدی و از سخت مزاجی مرا دشمن گرفته بود بعد از آن نیز درین ایام او را ایذا
و جفا رسیده است ولیکن وقتی ابو جعفر دوالتقی که خلیفه است مرا ادب فرمود
و بدست یحیی داد دیدم که در آن تقصیر اتمام نکرد و از سر من در گذشته و پیش خلیفه
بشفاعت من اقدام نمود اگر لطف کنی خانه او بر سر راه است مرا در خانه او در آری
شاید که دل او بر من بسوزد که از خاندان کرم و مروت ایشان با آرزو طلبند تا دشمنی
و بدخواهی با ایشان التجا کند البته خواهند که در ماندگی اعداء خود را فریادرسی نمایند من گفتم
راست میگویی ایشان کریان عالم اند افتاده و در ماندن را چراغ بر کرده طلبند و چون ترا
بخدمت او برم از من منت پذیرد و بدین سعی حق من بگذارد بیانا اول ترا بخانه او برم
از آنجا تا حق سبحانه تلخ چه پیدا آورد در جمله صالح مهتران می گوید که با منصور زیاد بخانه
یحیی خالد برکی در آدم یحیی از نماز پیشین فایز شده بود و تسبیح میگفت چون ما را
بدید و حال گریه و زاری و بیچارگی منصور زیاد مشاهده کرد احوال از من باز پرسید
من کیفیت تمام باز گفتم و او منصور زیاد را ساکن کرد و دل خوشی داد که تو خاطر جمع
دار که خلیفه هر چه خواهد با من بکند نشین که تیر مال همین لحظه میکنم و ترا با مال پیش

خلیفه میفرستد بعد از آن هر چه داند گویند در حال خازن را طلب داشت که از زر و
 نقره و جواهر و زرینه و خرج لابدی آنچه باشد حاضر سازد مقدار دو بار هزار درم
 جمع آمد رقبه بفضل سپهر بزرگ نوشت که ضعیفی آمده و بجزوی احتیاج دارد آنچه مقدور
 دارد بفرستد که در مانده منتظر نشسته است دو هزار درم فضل نقد فرستاد و بر جعفر
 پسر کهنه در تسلیم آورد که آنچه خرچی داری در ساعت ارسال کن بقیاس سینه بار هزار درم
 درم ارسال نمود چون بهفت بار هزار درم موجود شد صالح مهران را گفت آن مال
 را نزد خلیفه برود عرض داشت نما که سه بار هزار دیگر فرود امن بخزانة عامرہ برسانم صالح
 گفت مرا هم چنین فرمائست هم امروز تا نماز شام یا سه یا زیر یکی بن عتبہ کنیزک را گفت
 که بر فاطمه خواهر خلیفه که دختر خوانده من است برو و صورت حال تقریر کن و بگو هر چه در
 خزانه خود موجود داری تقصیر روانداری که در تخلیص بسیار همتی مانده ام فاطمه را
 بنایت کرم و مروت بود در ساعت قلاده مرصع که از خلیفه یافته بود که قیمت آن
 جواهر دو لیست هزار دینار زر کرده بوده اند بخدمت یکی فرستاد و چند عذر دیگر بخواست
 و آن اقراج راهستی چشم تصور کرد چون ده بار هزار درم نقد شد یکی بر سر جمالان
 بست صالح مهران داد صالح میگوید که نزدیک غروب آفتاب من با او و این مال بشیر
 ناردون الرشید رفتم و این خواهر رضاعی هم آمدی و در جمله هر دو الرشید درآمد از آن
 یافتیم که با بدان گذشته بود چون مرادید فرمود که منصور زیاد را هم آوردی یا نه کیفیت
 مال ماجرا گذشته بود تمام عرض شد خلیفه گفت آنچه از منصور زیاد آمد در باب یکی
 و فرزندان او در باب او دیدم و از هیچ کرمی نشان نتواند داد و او آن مال بخانه
 برسان و یکی خالد را گیر و همراه بیاور چون مال نخزانة فرستاد و بخانه یکی رفتم و حال بگفتم
 آنچه خلیفه مال بستد و منصور زیاد طلب کرد هیچ نفرمود در خسارهای یکی از شادی لشکفت
 و منصور زیاد را پیش طلبیده گفت خاطر جمع دار که از هلاک جان رستی این زمان
 میرالمومنین مرا طلبیده است چنان کنم که خاطر او بر تو خوش شود منصور را جان باورن آمد

و یکی را دعا گفت چون یکی بخدمت خلیفه آمد خلیفه را بر خود تافته دید و بجهت بی ادبی
 که در تخلص منصور زیاد کرده بود معاتب شده تا بعد از ساعتی بشیرین سخنی عذرگناه
 خود بخواست و خاطر خلیفه را خوش کرد و بعد از آن عرضه داشت کرد که می باید که مرا
 از جرم و خیانت منصور زیاد اطلاع بخشی فرمود جرم و خیانت او عداوت او گفتن به
 این خاندان است و ازین سبب دیر باز است که میخواهم او را بستم کردن زخم امروز
 در غضب بودم که او در پیش من آمد حکم کردم یا مان بد یا او را گردن زنده توان کرد
 که گریبان کنند یکی گفت این کرم خلیفه بود که او را پیش یافت اگر امیر المؤمنین فرمود
 که مال یکی پسران او از عطای من است بمن رسد و قلاده خود از آن خواهر رضاعی
 من است کسی درین چه کار بر وید و منصور را گردن زنی او چه کردی و من چه کردم
 این سخن بیرون را بر مزاج خوش افتاد و یکی را در آنچه قلاده مرصع از همیشه
 او طلب داشته و بعضی مطالبه در خزانه فرستاده بود سلامت کرد یکی گفت ای
 خلیفه چون حاجت از منی گذرد آدمی را عقل پوشیده می شود نمیداند که چه کند
 و کجا دست و پا زند و از که مطالبه کند مرا از امیر المؤمنین امید است که این
 جرم را نیز عفو نماید خلیفه بخت دید و از آن هم گذشت بعد از آن همیشه
 را آوردن قلاده عتاب فرمود همیشه گفت کسی که محل پذیرن باشد
 ملتس او اجابت نکند حقوق بود بیرون ازین جواب پسندیده نیست
 گشته و آن قلاده مرصع را باز بفاطمه بخشید و یکی با منصور زیاد خاطر خوش
 در آمد و چندین خلق در راه منتظر بنظاره ایستاده بودند که امروز با یکی چه
 خواهد شد و کار او و منصور یکجا خواهد انجامید چون هر دو را سلامت با خاطر
 خوش مشاهده کردند زبانهها بدعا و شنای یکی و فرزندان او جاری گشت تا
 فرزند آن روزگار گردد که فریادرسی دشمنان بس کاره بزرگ
 و اینچنین کاره رسم پراگه بوده است لیکن خداوندان بصیرت گفته اند که

را ببایستی مردن که از فریاد رسمی دشمن بهتر است مردان بر اے نام
نیک جان و مال داده اند و اند علم بالصواب الیه المرجع والمآب

ذکر مرضی ص که جعفر ظاہر شدہ بود و در از ان
بدعا والد خودتے بر کے خوب شدن او

روایت میکند قدح الکتاب کہ او یکے از مقربان جعفر برکی بود و وقتے
یکایک جعفر اسپیدی ظاہر شدہ بود و جعفر درین کار حیران متحیر
ماندہ بود و هیچ تدبیری بخاطر رسید و اطہار سپید بیچ رو مصلحت نزدیک
و از انکہ مردن بران واقف شود ترسان و لرزان شدی چه بسیار بودی
کہ از نهایت انبساط و اتحاد با امیر المؤمنین در یک بستر کہ آنرا تخت
نیز گویند غلطیدی و مہرون ہر حکایتے کہ شب با کنیزکان گذشتی و ظرافتی
کہ از ایشان شنیدی و مزاجہا کہ با یکدیگر کردندے بد و نقل کردے
جعفر اندیشید کہ اگر ناگاہ درین سپیدیہا نظر خلیفہ اقتد مال نزدیک
نشستن و ملائیس گشتن و طعام در یک طرف خوردن چه شود از نہایت
قرابت و اتحاد جعفر برکی بود کہ جراتہا در میان آمد و از غیرت و حسد و رشک
مقربان در جہان واقعہ بھتر باد و او بزرگان صاحب بھرہ ازین سبب گفتہ
اند کہ حد ہر کار سنے نکاد باید داشت والا در ہر چه افراط بود عاقبت تہمتین
گرد و مقصود آنست کہ جعفر در تداوی آن سپیدی در ماندہ بود و عاقبت
چارہ ندید تا بھمانہ آنکہ اورا خون غلبہ کردہ است و در و نہ رانا خوش گردنیدہ
است و از ان رحمت جفا دار و منویل طبیب ترسا کہ بچی پدرا اورا علاج در
شکم کردہ بود از پارس با غزاز و احترام طلب فرمود چون طبیب از پارس
بخدمت جعفر رسید بسی زربا و سپہا بدو عطا کرد و حق قدم او چنانچہ
کریان را سزا باشد بگذار د بعد از عہد و سوگند بظاہر نہ کردن سپیدیہا اورا محرم

گردانید و چند روز در خانه ماند و بقصد و حجامت و استفراغ و اسهال آنچه مناسب
این رحمت باشد به بهانه مرض زیادتی مشغول شد و درین چند روز چند کثرت خلیفه
به آن جلالت و عظمت و جبروت که داشت بیدین و پرسیدن او بیامدی و از
باید او تا شب و از شب تا روز کسان و خادمان ساعت بساعت بجهت پرسیدن
و تفتیش احوال او آمدندی و فرستندی و ازین معنی خداوندان را می گفتند
اندا که چنانچه چاکران را شرط خدمت است بجای باید آورد و از عهد بندگی قدم
بیرون ننهد و بر خداوند کاران نیز واجب لازم است که حرمت و حشمت خداوند کار
را محافظت نمایند و تا آن حد در باب چاکر مبالغه نکنند که در نظر ماسک و بی وقع نگردند
و این هم دانایان گفته اند که بر خداوند کاران تکیه نباید کرد که در یک لحظه بیگانه شوند
و کنند آنچه کنند همچنین همین قرب جعفر بخدمت مارون الرشید و قار مارون در
حق ابو جعفر الی یوم القیامه از برائے تجر به دانان عالم کافی است و در جمله هر دار و
که طیب پارسی میدانست در حق جعفر و مرض او علاج کرد و آن سپیدی رنگ گردید
بعد از آن روز که کتابی در طب از تصنیف قدام در نظر جعفر در آورد و در آن نوشته
بود که برص بر چند نوع است بعضی قابل علاج است و بعضی اصلاح پذیر نیست و در آخر آن
شرح کرده بود برصی که در پدرباشد اگر اثر این برص در پسر پیدا آید قابل تداو باشد و همچنین
بر صیکه از ناخوشنودی پدر و مادر پیدا آید قابل تداوی نباشد تا پدر و مادر خوشنود نشود
خوب نشود بجز آنکه جعفر تفصیل رشید طیب را گفت که داروهای خود را گرد آورد و کتابها
در بند که مرا اصل علت خود و بیخ مرض دریافتم تدبیر آن تعلق بمن دارد و علاج طیب
درین رحمت بکار نیست چون جعفر علت ادراک کرد بر فور بخدمت پدر رفت و تمامی
ظهور برص و تداوی او هر چه گذشته بود پیش بچی تقریر کرد و بچی از وفور شفقتی که در حق
آنچنان پسری و هشت آب از دید ما بکشاود و از گریه بسیار چشم خود را رشک فرات ساخت
و ازین غم و اندوه جهان پیش دید و او تیره و تاریک گشت چون جعفر حال پدر را آنچنان

دید پدر را گفت که من در دو عم خویش از سر نادانی گفته ام چند کت
در جوانی در خدمت تو از روی نادانی تقصیر کرده ام و یقین میدانم که آن بر خاطر
مبارک تو گران آمده در مدت عمر بچنین چند چیز معذور فرموده من در آن ایام
و تقصیر کردم هر آینه آن نیز علامت عقوق خود میدانم و نیکو در یافتنم که ظهور این
سپید پیا اثر رخ خاطر خاطر تست تا تو بکلی از من خوشنود نشوی از این رخ خلاص
نیام این گفت و با هزار عذر خواهی در پاپد راقدا و چند آن بگریست که نزدیک
بود که قالب تپمی بکند بعد از آن یکی سوگند خورد که من ترا چنان دوست دارم که اگر
وقتی سخنی گفتمی و یا سخنی از مو عظمت و پند من نشنیدی و خاطر من که ورت نمانده
و این زمان تا ترا بار تعالی از این رخ خلاص ندیده و صحت کلی نبخش من از سر مصلاب
نخیزم و آب سرد نخورم و در هیچ کاری دست نزنم مگر مناجات کردن و بیچارگی و تضرع
بدرگاه بے نیاز نمودن جعفر چون شفقت پدر معاینه کرد دلش برقرار آمده مستظهر و
امیدوار از خدمت پدر بازگشت راوی مینویسد که یک هفته بر نیامده بود که جعفر بر یک
بکرم اندک صحت کامل یافت و اثر آن سپید پیا بر اندام او نماند و پدر و برادران
نزدیک کرده بودند بجا آوردند و هر چه موجود داشتند سرا و علانیه بسکینان و محتاجان
بغداد دادند و شادیهها کردند و منویل طبیب پارسی را با صد عزت باز گردانیدند
و چندان مال اسباب بد و ایشار کردند که اگر ثلث آن بفرزندان او بماند تا قیامت
بس کند و دیگر روی احتیاج نه بیند و در اخبار نوشته اند که پشترین خلق را که
در عراق و فارس و خراسان املاکها مانده بود و آن متوارث بفرزندان ایشان
گشت از عطای آل برمک بود و روایت میکند احمد بن محمد بن عیسی از فضل بن
عباس که از مشایخ بغداد بود او گفت روزی جعفر بر یکی بخدمت بیرون الرشید
آمد و مارون الرشید را خادمان خبر کردند مارون خادمی با دست ریخت
و یکی نزد جعفر فرستاد که هر روز هم من از بام او با کنیزکان مطربه بعیش مشغولم تو هم برو

واز دولت من داد طرب بده و روزگار حاضران را غنیمت شمار جعفر با جهان خوشدلی
 و خورمی بازگشت و در خانه خود جشنی بر رسم ملوک عجم ترتیب کرد و حرفیان و ندیمان
 را خلعتهای طرب پوشانید و در نشاط و طرب و سرور نظیر خود در جهان ندیده بودند و وقت
 در نای کامرانی از هر طرف کشان
 مراجعت جعفر

طائفه چنگ و رباب و بریطمی نواختند و قومی سرود و نخل میگفتند و مردان پای
 میکوفتند و حرفیان و ندیمان مزاج میکردند و چنگ میزدند و بدلهای می خواران
 نوشا نوش ساقیان با آسمان میرسید و پرده داران و حجاب فرموده بود که جز
 عبد الملک حاجب خاص که او هم محرم مجلس است و هم حریف مزاج و خوش طبع است
 دیگری را درون راه نکند اتفاقاً عبد الملک صالح علی هاشمی که مردی بزرگ و مردی
 عقیف و متقربان نزدیک خلیفه بود در پیش جعفر آمد و خواست که تا با جعفر ملاقات
 کند پرده داران و حجاب اسهوا افتاد و پنداشتند که این عبد الملک است که جعفر فرموده
 است که او را بگذارند در حال عبد الملک هاشمی را نیز پیش جعفر بگذاشتند و چون عبد
 الملک پیش او رفت و مجلس دید که خروش و طرب نغمه با آسمان رسانیده بعضی سرخوش
 و بعضی مست و بهیوش شده عنان ممالک از دست رفته و ادب مجلس از میان خاسته
 بجز آنکه چشمها هر دو بر یکدیگر افتاد هم عبد الملک شرمنده شد و هم جعفر شرمناک گشت
 عبد الملک چاره ندید جز آنکه ترک زهد و زاهدی گیرد و دست از ورع بردارد و با حاضران
 و مجلسیان در لحو و طرب و عیش و خوشدلی موفقت نماید و توبه ریش کند در حال
 دست زنان و پیاپی کوبان در مجلس کج سرخ در آمد و چون ساقی جام شراب پیش
 آورد بے تکلفانه فرو کشید و همزنگ مجلسیان شد و در نشاط و سرود هم بطور
 مستان گشت و چنان خود را بساخت که گویی همواره یکی از معاشران و شراب
 بوده جعفر را زهد و عفت و تقوی و بزرگی عبد الملک مقرر بود و چنانچه او از
 عقل ایشان را از حضور خویش شرمنده نکرد و خوش طبعی و سبک روحی را کاوا

و در شراب و لہو با حریفان موافقت نمود و جعفر را شرم آمد او را تعظیم و تکریم بسیار
 بجا آورد و پرسید کہ بکہ ام غرض بر من آمدی زود بفرمائے کہ آنرا بدیدہ متکفل شوم
 و خدمت را بمقصود رسانم کہ من چنان شرمندہ کرم تو شدہ ام کہ اگر تا قیامت
 زندہ مانم شکر آن نتوانم گفت و بیچ خدمتی را فراخور این سبک و وحی نتوانم گذارد
 عبد الملک ہاشمی گفت مرا چارہ حاجت بر در تو آورده است یکی آنکہ صد ہزار درم
 وام دارم و ملکی طلبم کہ محصول آن و ولایت ہزار درم باشد از اخراجات شیاع
 و اتباع فزان حاصل شود و ہر سال وام بر نیاید و سیوم دختر خلیفہ را میخواہم کہ بہت
 احمد پسر خود چون جعفر بلتمسات او بشنید خواست تا مبلغی مال از خانہ خود پیش
 عبد الملک آر و حشمت او مانع آمد زیرا کہ او از ان بزرگتر بود کہ جعفر و مال او را
 انعام وصل تو انند داد و چون ایثار خوار است صریح نتوانست بجای آورد و گفت
 کہ شما خاطر مبارک جمع دارید کہ این ہر چہار متمس شما از جہت امیر المؤمنین با حاجت
 مقرون پیوست فردا پگاہ تر شما بدرگاہ دار الخلافہ حاضر باشید تا از عنون خدای تعالی
 اثر حاجت ظاہر شود عبد الملک ہاشمی شکر او را بجای آورد و بخانہ خود رفت و بوقت
 مراجعت او را تعظیم بسیار کرد و چون عبد الملک از خوابستی بیدار شد چنان شرمندہ
 و متاسف و مستند گشت کہ از دیدن جوئے خون روان کرد چہ او عفتی و رہبہ تمام
 داشت چون صبح دید توبہ تکفیر بجا آورد و غسل کرد بدرگاہ خلیفہ آمد نظر جعفر بر روی
 او افتاد و جعفر تمام قصہ دوشینہ عبد الملک پیش خلیفہ تقریر کرد بعد از استماع ہر دو
 گفت کہ در تبار ما بس بزرگست و عقیف ترین خانوادہ ما است تا چہ حد و انا و لطیف
 طبع و موزون حرکات و سبک و روح است کہ مجلس بر شما منغص نکرد و اگر چہ این کار نکند
 بود و وقتے مسکرے نخورده بود دیگرے پنچین نتواند کرد من نیز شرمندہ او شدم
 جعفر را فرمود کہ او را تعظیم و تکریم پیش من آر و بشارت ہمہ آن چہار حاجت کہ متکفل
 آن شدہ بسمع او برسان جعفر او را بخدمت خلیفہ آورد و خلیفہ او را تعظیم بسیار کرد

وگفت که از حال عفت تو من خبرند ارم اما ظرافتی که دیروز رفتہ است بدان لطیف
 طبعی تو ما ہمہ عباسیان مفتخریم او با حصول مطالب سرور و شادمان مراجعت
 نمود پس معلوم عقلاء عالم باشد کہ اگر چه کاری رود ہد کہ خالی از گواہی نبود اما چون
 فی الجملہ تبعیت در ان شبہ پیغمبرہ نبود و البتہ البتہ از منافع خالی نباشد و اسد علم بالصواب

در بیان بعضی از احسان و نیکوئی کجی یک و فرزند ان
 نامہ از او و احسانے کہ در حق خالد احوال کردند

علی بن حسین بن داود از یکجی بن قاخان بن سن سجیل کہ وزیر ما مون خلیفہ
 و از شاگردان آل برک بود روایت میکند کہ روزی ہارون الرشید کجی بہک
 را در ہمیں تعجیل رو براہ کردہ بود و بوقت سوار شدن حجاب گفتند و نشمندان بر
 در بسیار اند کجی گفت تعجیل میروم و فرصت ندارم کہ بحال ایشان پردازم و
 حاجت ایشان بر آرم امروز و نشمندان را ببعذرت باز گردانید و بگوئید
 تا بگاہ حاضر شوند تا آنچه از آداب حق شما باشد در باب شما کردہ آید حجاب اہل حجاب
 را معذرت کردند و گفتند وزیر شما را سلام رسانیدہ معذرت خواست و فرمود
 کہ صباح زود باز گردید کہ آنچه ملتزمات شما باشد روان شود و چون دیگر حاجتمندان
 در آمدند یکے از ان میان احمد بن خالد احوال دیر خلیفہ ہمہ بود در ان وقت
 در حق کجی بر یک لطفی و نگوئی کردہ بود چون او را در ماندہ دید فضل سپر خود را
 گفت کہ چون من ہر روز از مہم خلیفہ فارغ شوم حکایت پدر این مرد کہ بر من چہ
 کردہ است برسی فضل گفت کہ بچنان کنم یکجی بدر گاہ رفت و آن کارے
 کہ خلیفہ فرمودہ بود با تمام رسانید روز دیگر حاجتمندان را پیش
 طلبید چون نظر یکجی بر احمد خالد افتاد با بشاشت پیش خود طلب بہت
 و نزدیک خود بنشانند و حکایتے کہ بگفتن آن بفضل سپر خود وعدہ کردہ آغاز
 کرد کہ ای پسر بدان و آگاہ باش کہ در ان پیام کہ من با خلیفہ ہمہ ی پدر ہارون

بعراق آمد حال من بغایت ابرشده بود و عبد اللہ بن عباس ہاشمی کہ وزیر ہمدی
 خلیفہ بود با من بسی خاطر گران داشت او نحوست کہ خلیفہ مرا کاری نہ سرمایہ
 کہ بہاد از ان بمن چیزے رسد و کہے از ترس او حال پنوائی و بیچیری من پیش
 خلیفہ اظہار نتوانستی نمود و خلیفہ لطفی نہ سراوان با و داشت و من برا و بر فتمی و
 او بسیار خواستی کہ مرا چیزے برسد و ذکر من و ہنر من پیش ہمدی خلیفہ بکفتی و از
 وزیر کہ با من بہ بود باک نہ داشتی تا روز حال من بجای رسید کہ از اسباب بحر و ستا
 نیم کہنہ را بیازار فرستادند و ہمدہ درم فروختند و فاقد بان بشکستند این حال
 خالد احوال پدر این را روشن شد بی توقف بخدمت ہمدی شتافت و حال پریشانی
 باز گفت و در ان کیفیت مبالغہ بسیار کرد و نوعی نمود کہ سیصد ہزار درم از مرہومی
 کہ از پیش ہمدی مقرر بود تعیین کنانید و بہ عالی و پریشانی از ان زمان قلع شد
 و از ان تاریخ بنیادی و ست نطہا کرد کار من پدید گردید چون قصہ مذکور کیمی با پسر خود
 و احمد تقریر کرد پسر را گفت کہ این احمد کہ میان حاجتمندان آمدہ است پسر ان
 خالد احوال است کہ در حق پدر تو آن کردہ چنانکہ از تو سر و در حق او بگذار فضل میہی
 گویند منصب وزارت داشت دست احمد خالد احوال را بگرفت و گفت تمام مصالح
 وزارت و مرسوم وزارت بتو تفویض کردم و ترا مسلم و سموع و شتم نہ در حکم دست
 زخم و نہ در مال و جواب شغل وزارت خلیفہ من خواہم گفت و آنچه حاصلت ترا باشد
 و اگر درین معرض کہ از پدر تو بود بر من مقرر گشت من حال ایشان تو کہم ہنوز مقصر با تم
 کہ چندین ہزار کرہا کہ در حق من کردہ است از ہمہ این بالاتر است و در ان وقت کہین
 ماجرایچی با فضل گفت احمد خالد احوال از خوشحالی نہ داشت کہ چہ جواب گوید در پا او
 افتاد کہ تا جہان بودہ باشد کہے در حق کہے نکردہ و نخواہد کرد و نہ کرد آنچه تو در حق من
 کردی و حق پدر من بجا آوردی و گفتہ اند و نوشتہ اند کہ نکوئی و سخاوت در میان اہل
 دولت سلف و خلف بر آل بر یک تمام کردہ اند ازین معنی تا اثر ایشان الی ابد سہر باقی است

حکایت بعد السطائی و مصاراة که او را واقعه شد و حسن طفت ال
 بریک مرتبه و جلالت یافت این بعد السطائی کی معا و مشایریده الام بغداد بود

او رویت میکند از لیث بن قاسم بصری که از وی شنیدم که من یکی از متصدیان و
 نویسندگان هارون الرشید بودم و وقتی خلیفه احمد بن خالد را فرمان داد تا مرا تصرف
 اقطاع خود بدهد و پیش از آن خلیفه مرا مصادره کرده بود و هر چه داشتم از من ستبه
 بود چند گاه بدرگاه او اندیشه میکردم و در بارعام بنوعی خود را بدومی نمودم تا وقتی
 خوش شد و مرا با احمد خالد در اقطاع خویش فرستاد و تصرف بمن حواله چون من بر سر
 اقطاع رسیدم گرسنه و برهنه و پنهان و وام زده بودم دست درازی کردم و قرضها
 و وامها ادا نمودم و اسباب خود بساتم و رحمت بسیار دیده بودم در عیش و طرب مشغول
 گشتم و مالها بسیار تصرف رسانیدم و مقدمان ولایت و رهبانان بزرگ یکجا شدند
 و در بغداد آمدند و از دست من پیش خلیفه قصه استغاث دادند و سراف خرج اخراجات
 من باز نمودند خلیفه عوامان بطلب من فرستاد و مرا بند کرده از ولایت آوردند
 و نفرمودند تا مستخرج میکردند مبلغ و مالها بر من فرود آورد هر چه موجود داشتم
 از من بستیدند و بجهت باقی موکلان هر روز مرا بجهت مال تغریب مینمودند
 تا بجائی رسانیدند که آخر چهار هزار درم نقره بر من باقی ماند و دیگر وجه مانند قصه بر میر
 المومنین رفع کردم بر بالای قصه من توفیق فرمود که مال باقی دهد و الا جان شیرین
 او را بستانید چه در سیاست ملک دادن و ستدن و کشتن و بستن و بند فرمودن
 در میان خلفا رعایه چون هارون الرشید دیگرے نبود چون موکلان بضمین
 توفیق خلیفه واقف گشتند ساع و کشتن من شدند و من برایشان عجز کردم که
 بیک روز مرا فرصت دهید تا من خود را بر سران یحیی برکی اندازم باشد که ایشان
 نظرے بر من افتد ازین بلا خلاص شوم اگر ایشان از من شکینند چنانچه دانید بکنید
 جعفر برکی رستم و زمانی بنیشتیم چون او سوار شد نظر او بر من افتاد و حال من مشاهده



Marfat.com

کرد عنان کشید و مرا پیش طلبید و پرسش کرد من گفتم حیات من امروز بیش نمانده
 است چون او را از پیش خلیفه طلب آید بود مرا گفت که اگر محل خواهم یافت همین زمان
 ذکر تو پیش خلیفه خواهم گفت من گفتم صلحک الله وزیر را مزاج دستبند خلیفه روشن است
 مال ازین حاصل شد البته جان خواهد شد این سخن بشنید متاسف گشت و سوسه
 خلیفه رفت از آنجا در خانه برادر او فضل بن مکرم قضا را آن زمان پرده
 برداشته بودند و صحاب حاجت را اندرون طلبیده من در میان ایشان رفتم و قصه ام
 گفتم همین قدر پرسید که چه قدر مال بر تو باقی است گفتم چهار صد هزار درم باقیست اگر
 امروز آن نقد نرسد فردا مرا بتیغ بکشند هیچ جوابی نماند و تا نماز دیگر بر در او
 ماندم گریه و تشنه و دل از جان برداشته راه خانه گرفتم و هرگز از دوستان آشنایان
 در راه میدیدم و وداع میکردم چون با موکلان بر در خانه خود آمدم تا اطفال عیال و وداع
 کنم دو غلام فضل بن مکرم دیدم در پیش خانه من ایستاده اند و از دیرگاه منتظر من اند و پانصد
 هزار دینار بر شتران بار کرده با کتفه جامه خاصه او آورده چون مرادیدند گفتند که از میان
 روز تا این زمان منتظر آمدن تو بوده ایم تو کجا بودی و چرا دیر آمدی این مالها فضل بن
 تو فرستاد که هر چه دادنی داری بده و باقی در اخراجات خود صرف کن و جاها بر آ
 کسوت خود بساز و عهد کن که بعد ازین در عهد و عمل نارون الرشید دست زنی اگر ترا
 مصلحتی خواهد بود شقی از اقطاعات خود بخواهم داد من از شادی در پوست گنجیدم و انبر
 نوجوانی تازه یافتیم و بدولت او باز بعیش و کامرانی رسیدم و نمیدانستم که دعا و شنای
 آل برک از زبان من چه بیرون می آید و بجز سوگند میخورم که در زمین عراق و مملکت تمام
 روی زمین همچو ایشان گریبان نبوده اند و نخواهند بود چرا که استدای آبادانی بغداد
 تا وقت بر افتادن ایشان هیچکس در بغداد نبود که او رهن عطا بخشش آن برک نباشد
 حکایت خالد بن عبد الله مالک با یحیی بن یحیی بیان بعضی خصوصیات از مرثیة مالک
 را و بیان محمد بن محمد که از خبر آن صادق و صاحب تصانیف کتاب

بسیار است می نویسد که خالد عبد الله بن مالک در پیش هارون الرشید اعتباری تمام
 داشت و از اکابر ملک و دولت خلیفه بود او را با یکی بر کنی بجهت شرکت جاه مخالف
 افتاد و انما میان ایشان مکادحت بودی و این معنی خلیفه و ارکان دولت روشن
 شده بود و کار مکادحت میان ایشان بجای رسید که اگر بجلوس حاضر شدی یا یکدیگر
 سخت گفتندی و آن خالد عبد الله پیوسته شغلها را معظم کردی و از خلیفه
 اقطاع بزرگ یافتی و چون خردمند و بزرگ بود و رای تدبیر داشت خود را به
 کین گاه عداوت بر یکیان نیکو صیانت کردی تا وقتی کار ارمینیه و اذربایجان و
 سرچمپین ایشان رو سے دادی یکی خلیفه را در حالت رای زدن گفت که کار ارمینیه
 و اذربایجان حق عبد الله بن مالک است به از وی دیگرے این فراهم نتواند آورد
 خلیفه در ساعت عبد الله مالک را انکار حواله نمود و خلعتها را فراوان و اسباب
 بسیار داد عبد الله دانست که موجب این شد و مرا از پیش خلیفه دور اندخت اما چون
 خلیفه را مہمی وی داد بود حال عبد الله بخلیفه معلوم نکرد مستعد شد و بر اقطاع
 رفت و آن کار را بحسن فراهم آورده و چند گاه آنجا بود و در استقامت آن مشغول
 شد و در آن ایام معاذ بن یحیی را که یکی از فضلاء و شعرائی زمانه بود سنگدستی و
 داده بود و روزگار چنانچه رسم است با وی وفائی کرده کار معاش و انتعاش او بجای
 رسیده بود که بر و منغص گشته و او را از حال مکادحت بر یکیان با عبد الله مالک
 روشن نمود الغرض نامه از زبان یحیی برکی در باب سفارش و شفاعت خویش پرداخت
 بر وی بسوی ارمینیه و اذربایجان نهاد و چون بخدمت عبد الله مالک سید و نام
 بخدمت او رسید عبد الله مالک در تعجب شد که چگونه باشد که یحیی برکی بر من ناخواب
 گمان برد که آن آرنده تعبیه کرده خواهد بود و الا هرگز یحیی برمن نامه ننویسد و شفا
 کسی در قلم نیارد با این گمان مالک او را بدرون طلبید و تعظیم او نگاہ داشت و
 عداوت و مکادحت یحیی با او در میان آورد و گفت این مکتوب تعبیه می نماید

گفت که ای مخدوم مرا جس کن و ما را بجانب یحیی برکی نویس اگر قبول نکند هر چه
 ترا باید مرا بکن عجب اند مالک گفت که اگر او بنویسد که من فرستاده ام سه صد هزار
 درم بتو دهم و چند آن اسباب دیگر بخشم که تا آخر عمر محتاج نشوی چه بواسطه نامه مکاتبت
 آن چنان بزرگی از میان ما برود و اگر خلاف باشد دوست خوب ترا بزنم تا عبرت
 تعبیه گران دیگر گردد معاذ این سخن برنجید و گفت اگر ترا درین شفاعت نامصحیح
 شب است مرا جانگاہ دار و بر وزیر بنویس تا حقیقت ظاهر شود پس طریقه کریمه نیست
 که پیش از تحقیق بتهدید پیش آید و گفت این سخن که تو میگوئی سخن کریمان نیست عجب
 مالک از آن سخن درشت که بروی او گفته بود پشیمان شد و او را معذرت بسیار
 خواست و در میانخانه خاصه فرود آورد و ترتیب معاش او مهیا گردانیده و فرمود
 که دیر در قلم آورد تا از دیوان انشاء یحیی برکی تفحص کنند که در باب معاذ شفا
 نوشته اند و این بسادرت با آن مکاتبت که بود از کجا اقدام فرموده اند قاصد از عجب
 مالک بدار الخلافت رفت و از دیران یحیی تفحص نمود گفتند ما خبر نداریم او را ضرورت
 شد حال بخدمت یحیی باز نمود یحیی نزدیکان خود را گفت چه گویند در باب معاذ
 حرب که نامه از زبان من لعبد اند مالک ناشمی برده است ندانگفتند او را عبرتی و جفا
 باید نمود تا دیگران هم این راه پیش نگیرند یحیی ایشان را جواب داد که سخن شما از مروت
 دور است و آنچه معاذ کرده است باعث کرم من کرده است و من هرگز رواندارم که او
 پیش عجب اند ناشمی شرمند کرده و یحیی بخط خود نامه بتواضع و مردمی پرداخت که معاذ
 حرب نامه که نزد عجب اند مالک آورده از من برده است و او بزرگ و شاعر و فاضل و
 هنرمند است و شائستگی و بایستگی شغلها بزرگ دارد و بامید سخاوت و سماحت شما
 چندین راه دور و رحمت اختیار کرده است و بخدمت شما شرافت هر لطفی و تربیتی که
 در باب او خواهی فرمود آن بر ما خواهد بود اینچنین نامه فضل بخط خود در دستم آورد و
 بدان شخص که از برای تفتیش راستی او در نوع معاذ حرب آمده داد و گفت که این نامه

هر چند زودتر رسائی هر آئینه بهتر خواهد بود چون نامه بعبدالله ماشمی رسید و خط
 فضل برکی بشناختند عبدالله ماشمی بغایت خوشحال شد و گفت چه عذر خواهی
 معاذ حرب را توان نمود که بواسطه او مکادحت چندین ساله از میان ما بواسطه
 برخاست در زمان حرب را طلب داشت و معذرتها را فریادان کرد و سه صد هزار
 درم نقره و تختها را جامه و سپان و شتران و استران و غلامان و کنسیرگان
 مطرب و ظروف طلا و نقره پیش آورد و گفت ما باقی عمر حق گذار لطف تو خواهم
 بود که از واسطه تو میان من و برکیان که کریان زمانه مکادحت بحسب بدل گشته
 و معاذ را مخیر گردانید و گفت اگر با ما باشی اقطاع بزرگ بتو فرمایم و مر سوم بسیار
 ترا مسلم دارم و اگر باز گردی به ارادت تو باشم معاذ مراجعت اختیار کرد و گفت که
 نزد وزیر بروم و حق نعمت تو بگذارم عبدالله ماشمی پنجاه هزار درم دیگر خرج راه
 او را داد و با صد اعزاز و اکرام باز گردانید و چون معاذ حرب در بغداد آمد بخانه
 خود رفت و آن مال و سباب از راه بلازمت کجی رفت و باز خوشت چون کجی
 خبر او را بشنید او را پیش خود طلب داشت چون او را پیش کجی بردند کجی او را بمن
 شناخت از او پرسید که تو کیستی و بچه حاجت آمدی گفت که من کسی ام که از زبان
 تو نوشته پیش عبدالله مالک ماشمی بروم و او بتو نوشت که صدق کذب آن معاذ
 گردد و تو در حق من احسان کرده که آن ترا شاید مرا خلاص ساختی و حالا به
 تو مال فراوان دارم و تا باقی عمر با نعمت و فراغت شدم من معاذ حریم که
 بد گرفتار شده بودم و حالا شادمان و خورم و خوشحالم کجی گفت سخت نیکو کردی
 و صد هزار آفرین بر تو باد که بواسطه تو میان من و عبدالله مالک ماشمی مکادحت
 بدوستی مبدل گشت و اگر ترا وقتی دیگر حاجت افتد من اجازت دادم که بر
 از ارکان دولت ملک ما نامه از زبان من بپردازم و عرض خود حاصل کنی
 در اثنای این محاوره از زبان معاذ حرب بیرون آمد که شرمندۀ کرم تویم و ما بسیار

و سبب بسیار پیش تو آورده ام هرگز باید بفرماید تا بدهند و قدر ازان که من سزا
 خانم بمن ده یکی ازین سخن که او گفت برنجید و بر آشفت و او را گفت که دریغ این
 همه هنر و فضل که حاصل کرده مرا چون خود شناختی و چگونه دون اہمیت تصور
 نمودی که نظر من در عطیہ مردمان خواهد بود و چشم بر احسان دیگران خود ہم داشت
 معاذ از گفتن خود پشیمان شد و حیران و متحیر ماند و ساعتی سر در پیش انداخت چون یکی
 ازان اعراض و غضب باز آمد فرمود که صد و پنجاه ہزار درم و نعمتہای دیگر
 از اسپان و شتران و سبب غلامان و کنیزکان و جاہا کہ از عبد اللہ مالک ہاشمی
 یافتہ بود بہمان مقدار دیگر در خانہ بکھے بد و تسلیم نمودند و او را فرمود کہ ترا از حبلہ
 معتمدان و مخصوصان مجلس خاص فرغ دگر دانیدم و ہر روز باید کہ بر من بیائی معاذ حیرت
 شادان و فرحان در خانہ خود آمد و خیل و تبع و زن و فرزندان و اقربای او در ناز
 و نعمت افتادند و او باقی عمر در مدح آل ہرک شہر پرداخت و ہمچنین ازان برک
 و بزرگان گفتہ اند کہ مگر آن ملک ملائکہ اند و الا در آدمی این خلق و کرم نمی باشد و ائمہ علم با صواب
گفتار در خلق استقبال ائمہ و بیان بعضی از فضائل ایشان

روایت چنین کند عبد اللہ مسلم جرجانی کہ یکے از بزرگان مشہور بغداد بود کہ با چند کس
 معروف در مسجدی از مسجدائے بغداد نشسته بودم و سخن در سخاوت آل ہرک میگذاشت
 و ہر کسے سخنی از سخاوت و کرم ایشان میکردند و تا سفا میخوردند و نارون الرشید
 را کہ در قلع و قمع ایشان کوشیدہ بود بیدمی یاد می کردند با یکدیگر میگفتند کہ اگر
 نارون الرشید نصفی از جہان را بر انداختی چنان بد ورشت و مکروه نمودی کہ
 آل ہرک را قلع کردی پسے مستقبل قبلہ در آن مسجد نشسته بود و چون مفاوضت
 مابینہم چندان بگریست کہ پہوشش شد و چون بعد از ساعتی با خود آمد از او پرسیدم
 کہ چندین چرا بگریستی گفت یکی از انہا کہ ممنون آل ہرکست منم چگونه در حکایت
 ایشان نہ گریم کہ بی این جوانمردان چندان ملال دارم کہ تا امروز بے ایشان چرانندہ

مانده ام من که عبد الله جرجانیم اورا گفتم که کرم و بنا و یک سخاوت ازان کرهها باز
گویی که ما ایشان را ندیده ایم و قرنی زیادت شد که آن جوان مرد که خود را خلیفه میخواند
بدانسان مکرمان روزگار را بر انداخته است اما سخاوت ایشان شنیده ام و می شنوم
پیر مفسر آغاز کرد و با گریه سخن میگفت که اے آزاد مردان بدانید و آگاه باشید
که پدر من از بزرگان معروف و مالداران مشهور بغداد بود و مال و نعمت و املاک بسیار
داشت و مرا احمد نام است و پدر مرا طلح بن عبد الله تاجر خوانندی و پدرم در باب
من بسیار رحمت دیده است و استادان ما هر را در خانه طلبه میکرد و ایشان را بسی سیم و زر
دادی تا مرا فضل و ادب آموزند و چون بزرگ شدم از برای من خواست تازنی
از تبار بزرگه خواهد همدرین اندیشه و استعداد بود و من در خدمت مادر خود نشسته
بودم که پیشکاره مادر من با دختر خود در آمد دخترے که جمال او با آفتاب و ماهتاب برابرے
میکرد و هنوز او را بشوهر نداده بودند چون نظر من بران دختر افتاد شیفته و مبتلا شدم
و تغییر تمام در من پدید آمد مادر مرا حال من بفرست معلوم شد بان عورت بطریق مطابقت
سخن آغاز کرد که چرا این چنین ما بسیاره را بشوهر نمیدهی آن عورت گفت بسیار کن دخترک را
مبطلبد و من از سبب پیوائی نمیتوانم قبول کرد مادر من گفت این دخترک به پسری ده
که ترتیب ویزینه و سباب او من خواهم کرد و ترا چندین بدهم که باقی عمر محتاج کسی نشوی
آن عورت در دست و پای مادر من افتاد و آن دخترک را دیدم که شادمان گشت
و دران حالت که مادر من آن مقاتلت بان عورت در میان می آورد جان من تازه
می شد و چون گل می شکفتم و چون ایشان قبول کردند و باز گشتند جان من از اضطراب
سیخو است که قالب را وداع کند مادر مرا نصیحت کرد و دستلی داد و گفت من درین هفتاد
بتورسانم و لیکن پدر تو مردے مشهور و معروف در بغداد است این زمان خواهد آمد بر او
لازم خواهد شد تا تدبیر اینکار بکنند و ضیافتهای شگرف را استعداد نماید همان لحظه
پدر من در آمد من بگوشه رفتم و چنان نزدیک ایشان نشستم که گفتگویی در میان

بگوش من رسید که چون قصه حال مادر من تمام باید بگفت پدرم شفته و مخزون گشت
 و مادر مرا گفت ای عورت با آنکه دختر این عورت جمیل است اما صلی و تباری ندارد
 و از صحبت او و نسل او بیچگونه فائده نبود و پسر ترا ازین مناکحت زیان ندارد
 و در چنین اصلی عفت و پاکی و وفا و راستی نباشد و هرگاه پسر از قضیه شمت فارغ
 آید آن عورت بنا و جفا کند و اگر فرزند شود از آن فرزند خرابی نظر نتوان داشت
 بر تو باد که پسر را ازین کار مانع آئی مادرم گفت که کار پسر از دست رفته است و تو
 جز او کسی نداری اگر درمی یابی در بیاب و الا هلاک خواهد شد پدرم قبول کرد و شرط
 ضیافت و انعامات بجا آورد و مال بسیار صرف کرد و این دختر را بجهت من بجای آورد
 آورد و من چنان شیفته او گشتم که وصف آن نتوانم کرد و از قضایای باری تعالی
 همدران چندگاه پدر من رحلت کرد و مادرم نیز در اثناء آن از عالم بر رفت و همه مال
 و اسباب و ضیاع و عقار پدر من رسید و من در شراب و لهو و عشرت دل نهادم
 و اسرافها کردم چنانکه در سیزده سال دانگ درمی در ملک مانند تا محتاج روزینه
 و اسباب زن شدم و چون از زن چیزی بخواستم با من جنگ و نزاع کرد و حضومت
 آغاز کرد و در بند مفارقت شد و جدائی طلب کردن گرفت زمان زمان از بر آید
 نفعه جنگ پیش آورد روزی از دست جفایا و ناسازیها و پنهانیها و فقر در
 مسجد رفتم و در کنار آب وضو کردم و چند رکعت نماز بگذاردم و غمگین و مخزون
 گوشه نشستم و چنان غمزه بودم که مرگ با رزومی طلبیدم ناگاه کوبه دیدم بچه
 برکی از آن طرف بگذشت و مرا از وضو غم از آن حال خبر هیچ نبود و نظری بچی برکی بر من
 افتاد و سپردا بدشت و با یاران گفت جوانی که در آن گوشه مسجی نشسته است
 مخزون و غموم مینماید ایشان چون در من نظر انداختند خدمت کردند و گفتند که همچنین
 است که بر لفظ مبارک وزیر گذشته بود همان زمان دیدم که سواری پیش در
 مسجد آمده است و مرا میطلبد چون پیش آن سواری رفتم دیدم که بچی برکی است او

او با کرم طبعی که دارد در خانه قرار نگرفته است تنها شده است و طلب من آمده
 است و من خدمت کردم پرسید که چرا چندین نمکین و دل تنگ نشسته قصه حال تمام
 بگفتم و با اهتمام می شنید و دست بر کتف من نهاد و مرا اجابت خانه خویش نمود چون
 بخانه او رفتم مرا نعمت ها فراوان خورانید و نوازش بسیار کرد و گفت من پدر ترا می شناسم
 بعد از آن سه هزار دینار زر بمن داد و گفت این بستان و دیگرے را منتظری
 باش اما یک وصیت من بجا آر که چون در خواستن این زن جفا کار رخنا پدر تو نبود
 آن زن را طلاق بده بخانه رفتم زن بدشنام و جفا پیش آمد و صد تشنیع آغانها
 من این زرد فروریختم و در شمار آن مشغول شدم وزن را گفتم که برو من ترا
 طلاق دهم زن بر بالایه با من آمد شور کرد که شوی من حاجی را کشته است و بسیار
 زرمی آورده است بیایید و گواه باشید همسایگان در آمدند شهنه و کولوال محل
 را خبر شد در آمدند و مرا بگفتند ولت بسیار کردند و هر چند من گفتم که این مال
 وزیر بمن داده استوار نمی شد وزن شناعت میکرد که مردک خونی است آنرا
 بکشید عوانان مرا گرفته بان زن و زرشین یکی بر یکی بردند چون نظری بر من افتاد
 بانگ بر عوانان زد و مرا از دست ایشان خلاص ساخت و فرمود تا زن را بیرون
 کردند و مرا گفت وصیت پدر در حق ناخواستن این زن برای این وز بود که ترا اقامت
 و فضل و جعفر هر دو پسر پیش نشسته بودند ایشان را فرمود که باین بیچاره چیزی بده
 دو هزار دینار زر جعفر بمن داد و فضل هر مای ده هزار درم و طیفه بر من تعیین کرد و
 در دیوان وزارت کار فرمود که از آن عمل مرا چندین مال حاصل شد که بیش از
 خود متمول و زوار شدم و تمام روز آنچه میخورم و آنچه دارم همه از انعام آل برکت
 اسے عزیزان و بزرگان منصف باشند که چگونه باشد که ذکر ایشان بشنوم و زار
 نگریم و تعزیت ایشان ندارم و مصیبت ایشان را با خویش در گور نرم عبد الله
 جرجانی گوید چون آن پیر بر من حکایت تمام کرد من چنان با تمامی جمع بگریتم که

وصف نیاید من برفت ایشان چه نوحه کنم که دولت قرن از هلاکت ایشان برآید
 بود و تمامی بغداد از زن و مرد چه بجنیه و چه باشکار نوحه کردند و گریهها کردند و
 تعزیت ایشان بدشتندی و از براسه آنکه هر دو الرشید قمع و قلع گردانید
 باوید گفتندی و دشمن دشتندی و هر جا که صاحب بصیرتی و خداوند خلقی و خدا
 سخاوتی تا قیامت خواهد بود غالب ظن آنست که از حکایت آل برک

خوشی در خود حساس خواهد کرد البته کریمان یگانه را دعای خیر دهد خواهد نمود
 و کشنده ایشان را بالطبع دشمن خواهند داشت که خاصیت کرم آنست که کریم مردمان
 دوست دارند و دشمن کریم را دشمن دارند و بمعنی جبلت نبی آدم مفسور است و تکلفی و تکلف نیست ^{اعلم}

حکایت ابو اسحق موصلی کریم رعایت یافتن او و فضل بن حکیم بن خالد

اسحق بن ابراهیم موصلی که هم ندیم بود هم در علم موسیقی از دستن و گفتن و شناختن
 مہارت تمام داشت و درین فن در عصر خویش قرن نداشت ثقات از روزگار
 کرده اند که در تالیفات خود آورده اند که من روزی خدمت فضل بن حکیم رفته
 بودم و او مجلسی ساخته و بنشاط و عیش مشغول گشته چون مرا دید خوش شد بشاشت
 و عراز بسیار فرمود من چند حکایت ضحک آمیز تقریر کردم از استماع بسیار بکنید
 و بعد از آن قوی و غزلی و صوتی که نو ساخته ام پیش او بیان کردم مرصع
 هزار درم نقره صلوات فرمود و خلعت گرانمایه داد و گفت بوقت صبح حاضر شوی
 که نیت صبوحی دارم بازگشتم و سوار شدم و طرف باغ میل کردم و بان خود گفتم که تفریحی
 بکنم و از نسیم و ریاحین حظی بگیرم بعد از آن قصد خانه برگی گفتم و ایام بهار بود و
 آن شب شب چهاردهم بود و از مه نوره تمام فائض میکشت غرض چون طرف
 بوستان مقصد کردم الحق از نسیم آن رو نصیبی دیدم و از نوا سے ناله قمری و عنده
 در من خوشی پدید آمد زمانه آنجا بماندم از وعده فضل برگی مرا یاد آمد طبع در من غلبه
 کرد و ترک آن لذت گرفتم و سوسے خانه او روان شدم و در اثناء راه دیدم که خلیل

ربیع کندی که از مشاہیر و معتبران بغداد و ولایت داران خلیفہ بود پیادہ و جامہ
 پارہ پارہ و گریبان و نالان از شہر بیرون آمدہ است و سرزدہ طرفی می رود و از پیوستہ
 و تنگدستی سردر جہان گرفتہ است و چون بارہا از وصلہ و انعامات یافتہ بودم دلم بسوخت
 و گریہ در من اقتاد و حال او سوال کردم بحشمت پرآب بامن گفت کہ کار من از دست
 رفتہ است و وامہای بسیار در گردنم ماندہ اتباع و شیاع بدر و فاقہ گرفتار چون کار
 از حد گذشت راہ بیابان گرفتم مردی نازک و نازنینم پیادہ بجای من توانم رفت
 ہمدرین نزدیکیہا ہلاک خواہم شد و ہلاکت برین زندگانے شرف دارد من از اسب
 فرود آمدم و دست او بگیرم و در خانہ خود آوردم و در خانہ پنجزار دینار بوجہ قرض
 داوم چہ از بزرگتر بود کہ من صلہ خود پیش او توانم گفت غرض اورا گفتم کہ امر
 در خانہ باش و فضل خدا را بین چہ میکند فردا رفتن بدست لست او در خانہ ہا رفت
 و من بخدمت فضل شتافتم و چون بیگاہ کردم بر من عتاب فرمود کہ مرا سماعی خوش میل
 شد در اثناء گفتن مرا زمان زمان حال بیچارگی خلیل ربیع کندی یاد آمدی و زہرہ
 گفتار نبودے و او از اثر اندوہ در من پشیمانی مشاہدہ مینمود فضل از من پرہیز
 کہ حال تو چیست کہ ترا متغیر می بینم و زمان زمان آثار اندوہ و علامت غم در جہت
 تو ظاہر میشود من تمامی حال کہ گذشتہ بود باز گفتم و در ماندگی و بیچارگی خلیل ربیع کہ
 تقریر کردم دیدم کہ متاسف و متاثر شد و بزحوش می پیچید و میگفت کہ کجا روابا
 کہ مادرین شہر باشیم و حال بزرگان برین جملہ باشد و ما را برین احوال کسی اطلاع
 کہ متفحص احوال در ماندگان نباشیم حضرتان کہ در مجلس بودند مرا عتاب کرد
 گفتند کہ میتوانستی کہ در ماندگی او در مجلس دیگر عرض کنی و وزیر را این زمان منصف
 اسحق موصلی میگوید کہ من گفتم کہ درین باب من ابتدا نکردم و وزیر از اندوہ من در یاد
 مرا مخفی داشتند ممکن نبود و در جملہ دیدم کہ فضل غلام خود را طلبید و ساکن ساکن
 چیزے بگفت بعد از ان زمانی خواست کہ بر خیزد قائم طلبید و رفتہ نوشت و بہ

من داد در نوشتہ بود کہ بسم اللہ الرحمن الرحیم ابغاک اللہ وحفظک و تم نعمت
 علیک و فضل عنیک و در زیر این نوشتہ بود کہ رحمت خدای بر تو باد و بر مادر و پدر تو
 باد کہ ما را از حال بزرگی اطلاع بخشید و منت آن بر ما متوجہ گردانید حالیا پانصد
 ہزار درم شکرانہ بر گیر و فہرست خلیل کنیدی را از بہت قلت معذرت بسیار کنی و بگو
 کہ ہر روز در دیوان وزارت حاضر شود تا کار او سامتہ گردانم اسحاق ابراہیم موصلی
 میگوید کہ چون فضل کیے رقعہ بمن داد و مرانوارش منہر نمودار مجلس برخاست
 و بیرون حرم رفت من با گشتہ و شادان و کرازان بخانہ خلیل رسیدم کہ می آمد
 دیدم شخصی ہشتاد بدرہ نقرہ بر حالان کردہ پیش در فرود آورده است چون مرا
 دید گفت پنجاہ بدرہ از ان خلیل کنیدی است و شخصی از خاصہ لتت من حیران
 ماند و بانہود گفتم بچہن کریمی در جہان باشد گفتن با چندین نوازش معذرت
 فرستادن بدین تعجیل و بدین لطافت ہر چند خواستم کہ آورندہ را چہرے دہم
 یک درم از من قبول نہ کرد و مرا گفت آفرین چاکر فضل بر کی ام اگر ترا دیگر ندہم
 از تو چکوۃ چیری بتانم و اورا معذرت کردم و آن مال بدو تسلیم نمودم آن
 رقعہ کہ بخط مبارک فضل بر کی بود بدو نمودم و خلیل را دیدم کہ چون گل شکفت
 و از دیدن آن رقعہ مسرت او یکی ہزار گشت و مرا گفت کہ یکروزہ کرم بر کیان
 عمر حاتم طائی را مقابلہ دہاں بستہ و فضل کیی را مدح و ثنا گفت و دعا گویان
 درون خانہ خود رفت و روز دیگر در دیوان وزارت فضل اورا ہواخت
 و ذکر او پیش ثارون الرشید کرد و اورا شغلے فرمود یکسال نگذشتہ بود کہ خلیل
 را دیدم با کوبکہ و دبدبہ کہ مراجرت شدہ در خاطر خویش گذر ایندم کہ ہر کہ ماثر بر کیان
 شنود و این عزیزان را دعا و ثنا گوید قومی بے مروت و بی انصاف باشد
 چہ خدایتعالی آل برکت از برائے کرم و سخاوت و مروت و نیکو کاری فریاد
 بودہ است و جوہر و بذل در طبائع ایشان سرشتہ جمہم اللہ تعالی و اللہ اعلم بالصواب

حکایت در بیان بعضی خصائل فضایل کرم و آداب جعفر برکی و رعایت کردن ابوعلی محمد بن خرمیة انصاری

روایت میکند علی بن عیسی بن مخاطر از ابوعلی محمد بن خرمیة الانصاری که من مؤدب
پسر سعید بن اسلام بودم که از بزرگان و معتبران بغداد بود روزی من که ابوعلی
با پسر او پیش سعید انصاری رفتم طعام پیش آوردند چون از طعام فارغ شدیم پسر
خود را باز گردانیده مرا پیش خود بنشانند و باندیان در محاوره شد در اثناء آن سخن
در مآثر برام که برآمد حاضران مجلس در گریه شدند سعید انصاری نعره بزد و آهی از
سینه بر آورد و مرا گفت که این اسباب و موال که بر من می بینی از شفقت و
عنایت آل بریک است یکی از حاضران پرسید که چگونه شفقت کرده اند
کرد که من بخدمت هارون الرشید قربت و نسبت داشتم و میان ما قرابتی هم بود
و مبلغی مراد رست المال و خلیفه هم تعیین کرده بود وقتی از کیفیت که مرا از آن حال
خبر نمود و خلیفه مرا از رست المال منع کرده بود از آن سبب مراد ولایت هزار دینار
قرض رسید و کار من بفقرو فاقه کشید دو سه مرتبه قصد بخدمت خلیفه ربيع کردم
جواب نداد و برگشت من در ماندم و عاجز و مضطرب گشتم تقاضا و تشدد و قرضدارت
از حد بگذشت نیم شبی از خانه برون آمدم و قصد کردم که در دیه ابو الحسن باشم
روم و از و قرضه بخواهم چون بخدمت او رسیدم و مال خود پیش او باز گفتم
مرا بسیاری دلداری و شفقت فرمود و گفت زرتاسے من بر خلق است من مقدر
پست و سه هزار درم نقد گرد کرده ام بوجه قرض بر تو خواهم فرستاد روزی که
باشد بدی و از آنجا سحر گان قصد خانه جعفر کردم بوقت سپیده دم که
باد ادا و گذارده بود پیش جعفر برکی رسیدم دیدم که جعفر بار داوه بود
خلق بسیار پیش او بسلام می رفتند مراد خاطر گذشت که پیش او روم و ش
خدمت بجای آرم چون مراد دید بشاشت بسیار نمود و منواخت و پیش خود بنشان

و رسید که بدین وقت چیزی واقع است که سوار شده چه مهم داشتی با من بگو
 هر چند حاجت خود را خواستم پوشتم و تعلق میکردم معذورند پشت و بالبحاح
 بسیار از من استکشاف کرد که بکار رفته بودی و چه مهم داری من بفرودت
 پرده شرم از پیش برداشتم و چنانچه صورت حال بود تمامی بازگفتم میخواست تا
 سوار شود ترک داد و مرا گفت که امروز با من در مجلس شراب موافقت نما
 الشاء الله تعالی فردا که من پیش خلیفه روم تمامی کار تو ساخته گردانم گفتم زهی
 دولت وزهی سعادت چون حریف وزیر شدم دیدم مجلسی آراسته کردند که باو شایسته
 از آن غیرت و رشک آید از باد ادا و تا وقت غروب آفتاب با او بعیش و نشاط مشغول
 شدم میدانم که در عمر خویش آنچنان نشاط و کامرانی ندیده بودم بمن گفت چون وقت
 قیلوله است تو هم اینجا قیلوله کن چون در آن فروخانه رفتم دیدم که جایگاهی آراسته
 اند و فرش سندسی گسترده بساط ابریشم فروش کرده و پرداهای زرلفت بر چهار
 طرف دیوارها آویخته و گلاب و عود و عنبر چنان معطر کرده اند که گویی بهشت برین است
 من دیدم و حیران ماندم و چنان درونم منبسط گشت که همه غمها فراموش شد زمانی
 بگذشت خادمی بیامد و دو کینزک بچه وضعیت آورد و گفت که جعفر میگوید که من با
 کینزکان شب بصری برم تو نیز با این دو فرستاده خوش وقت باش من هیچ جمیل
 مثل آن دو هیچ ندیده بودم با خود گفتم الهی مرا هم در دنیا بهشت عطا کردی اینچنین
 حوران آدمی زاد با چندین زر و زرینه و جواهر پوشیده بمن داد و چون آن خادم باز
 گشت دو کینزک دیگر را دیدم با دو خادم پیش در حجره ایستاده اند من ایشان را
 گفتم که شما کیانید ایشان گفتند که ما خدمتکاران و رفیقان آن دو وضعیم که فرستاده
 بر تو فرستاده است و ما را نیز با ایشان ایشار تو کرده است من در آن حال چنان
 خورم شدم که وصف آن هیچ زبانی نتوان کرد این خیال میکردم که جعفر را چه دعا
 کنم و چه ثنا گویم چون از حرم بیرون آمد وقت من الصلواتین بود قصد دارم خلافت

کرد و مرا خبر شد دویدم و بشرط خدمت بجا آوردم در روی من دیده بختید بفرمود
 سلامت بخانه خود برو و منتظر الغام و اکرام خلیفه باش تا خدای تبارک تعالی چه از کن
 غیب بعالم ظهور می آرد جعفر بدرگاه خلیفه رفت دیدم که چهار ستر آوردند و آن چهار
 کنیزک بران سوار کردند و با زر و زیور و اسبابی که داشتند با من در خانه من رسیدند
 و چون در خانه خود درون رستم چمی پیغم که بیت بدره درم نقره پیش خانه ایشار کرده
 اند گمان بردم که این مال ابو الحسن باشد است که از ووم طلب کرده بودم و او وعده
 کرده بود که بخدمت خودم رسد چنانچه چون حقیقت پرسیدم گفتند جعفر بر سر
 فرستاده است بغایت شادمان گشتم و تمامی اتباع و شیاع در شادکامی مستغرق شدند
 و بجا که نمیدانستم جعفر را چگونه دعا کنم و ام داران را طلب داشتم تا بیایند و او را
 خود بردارند چون نزدیک نماز شام شد دیدم که رقع جعفر باره صد هزار دینار
 از خزانه خلیفه بر سر حالان رسید بجهوش شدم جعفر در آن رقع نوشته که حکایت تو
 بخدمت خلیفه گفتم حالیا سه صد هزار درم نقره در وجه العام بر تو فرستادم و فرمان
 شد تا گدشته آنچه از تو باقیست علیحد و بدیند و بجهت تو چندین اسلاک گرفتم که بعد از
 ترا و من نشود و روزگار تو بخوشی و خورمی بگذرد و در جماعت تا امروز از دولت جعفر برگی در نماز
 و نعمت و تنعم و فرغم و شب روز دعا و ثنا او میگویم و اگر خداوند ان مضاف دین با
 اندیشه فرمایند یقین دهند که آنچه بنده از خدا از آل بر ملک دیدند و آن نعمتها و ثروتها
 که بے منت و بی ثبات حقی و معرفتی از ایشان یافتند از کسی چشم نتوانند داشت که
 آن که ما هم ایشان را شاید و از ایشان آید که تالی یومنا و نام نیک طمه اند و الله اعلم بالصواب

حکایت در زند شدن ابواسحاق

چنین گوید ابواسحاق بن ابراهیم موصی که از نظر خاندان یگانه عصر و از گویند گامست
 عهد خویش بود که کنیزک دهم ماهرو و دقواله شیفته او بودم از وولپسری تو
 شد و بعد اسد بن مالک خزاعی که از جمله معتبران و ناموران درگاه خلافت بود از

تولد پسر من آگاه شد دیدم رقعہ بطلب من فرستاد و دودہ ہزار درم تہنیت آن پسر
 بارقعہ ارسال داشت من ہر خاستم و نزدیک اور فتم دیدم مست شبانہ است و در
 عشرت مشغول است چون مرادید گفت سازے درست گیر و سرود بگو کہ من خوشتر
 ازین شوم کہ شدہ ام و او سیچ وقت با من بکستامخی سخن نکرده است دہستم
 کہ بہت آن دہ ہزار دینار کہ تہنیت پسر من فرستاد اورا برین میدارد و گستاخی
 میکند و الا من ندیم خلیفہ ہاشم بدین حکم از من سرود طلبیدن شرط معتبران و
 بزرگان نیست من ہم بکلف اندوہ زدہ ہشتم سرود آغاز کردم چون نشاطی
 در ان سرود گفتن ہشتم و اورا از ان حظی پیدا نیاید دوسہ کرت با حریفان ندیان
 خود گفت کہ اسحاق سرود ہی لغز پر نشاط و طرب پیش برکیان گوید اینجا چرا آن
 چنان نگوید و این برکیان در صل بر یک گیری بودہ است و خالد را امیر المؤمنین بزرگ
 گردانیدہ و ما از عزیزیم و اہل نسب ما را بہتر دانند و ایشان آدمی زادند چہ چیز ایشان بہتر
 از ما آمدہ است یا بیشتر از ما تو نمود و او مرا این سخن بسیار درد کرد و در دل گرفت
 و خاطر بشورید و در ہر موکے از وجود من شوری ظاہر گشت گفتم خداوند را ازین سخن
 بہ نیاید چرا کہ آنچه از کرم و سماحت بر آید از دیگر نیاید اگر چہ ایشان آدمی نند اما در
 مروت و سخاوت در عرب و عجم کسے با ایشان نہ رسید و اگر بگوئی یک کرم ایشان کہ
 در حق من کردہ اند پیش تو تقریر کنم دیدم کہ ازین سخن بغایت بر آشفت و شراب از سر
 او بدر رفت و بہت ہشتست و مرا گھنت بیار آنچه داری گفتم وقتے کجی خالد بر یک
 صبحی کردہ بود و خادمی بطلب من فرستاد و در ان ایام من خانہ چنان ہشتم
 کہ اسپان را در دہلیزمی بستند و از ان بہت خاطر من پریشان بود و بسیار خواستم
 کہ اگر ہمسایہ خانہ خود بفروشد من بخرم و خانہ را چیرے وسیع گردم قضا را آنست
 کہ طلب کجی بر کی بر من آمدہ بود در ہمان ساعت ہمسایہ ہا نیز آمدند کہ ما را ہمہی افتادہ
 است اگر خانہ ہاے ما بخری بسم اللہ بخر و زربا بدہ و امر و ترک خانہ وزیر کن و بچپاں

عشرت مکن دلال طلب کن و کار ما را صورت ده هر دو خانه را بیع کرده با خررسان
 هر چند در دم جانب فتن خانه یحیی میگردیدیم که در طلب او نفع بسیار است
 اما در آن آرزو بر خود بستم و از آن طمع خود را باز داشتیم و یکپاس و زر در خریدن خانه
 مشغول شدم و چون از آن خارج شدم در خانه وزیر رفتم دیدم که یحیی خوش خورم شده است
 مرا بیدید و بجنید و فرمود که وقت صبحی را به این مراعات نتوان کرد که تو کرده
 من سبک در پامی او اقامدم و گفتم غرضی دیشتم و الا در دم کشان این طرف بود فرمود
 چه غرض تقیر باید کرد و قصه تنگی خانه آمدن همسایگان و خریدن خانه های ایشان چنانچه
 بود تمامی عرض دیشتم دیدم که از شرم در عرق شد و مرا فرمود که زهی بختی که از کار تو
 آگاه نبودیم چرا از حال همچو صاحبی پریشان نباشم و چند گاه بگذرانیم تا خاطر همچو توئی از
 جانب تنگی خانه طلال کشد این جرم ما است من خدمت کردم و سماعی در خور مجلس
 بگفتم دیدم که در وجه شد و بعد از فراغ سماع مرا خلعتی گرانمایه و اسپه مطوق و صد
 هزار درم نقره انعام فرمود و چون از آن حالت زمانی برآمد و کیلے را طلب دیشتم
 و فرمود که در خانه اسحاق بر بام سرا او برای هر خانه که گرد بر گرد او است بدانچه بها کند
 و همسایگان بفر و فتن طایع و رغیب باشند همه را بخرد اگر چه از بهای یکی بدویا
 بس بگویند در آن بها که نظر میدارند و بدانچه خوشنود شوند زربیشان ده و آنچه
 عمارت خانه ملوکان باشد همیاساز و معمار سے نصب کن تا در چند روز چنان
 عالی و منقش و زر کار ترتیب کند که اسحاق مرا و فضل و جعفر را در اینجا همان طلب
 آن فرمود من از شادی در پوست نگیجدم دوم روز که هنوز آفتاب طلوع
 بود دیدم که خواجه حامد وکیل با کوبه خویش در خانه من درآمد و بر سر بام نشست
 گفت بدر پامی زر را آورده ام همسایگان را طلب کنید تا هر چند خانه که تو بگو
 من بخرم سیزده خانه گرد بر گرد خانه خویش اختیار کردم و خواجه حامد وزیر مال
 امکنه را طلب داشت وزیر پیش ایشان توده کرد چون ایشان آن میل از جانب خواجه

یافتند خانها خود را یکی بدو بجا کردند و آنچه ایشان گفتند خواجہ حامد زرد و او مال بستند
 و یکی را دعا گفتند و بعد از آن ہمدران روز معماري نصب فرمود و مال بسیار بدو تسلیم
 کرد تا آن عمارت بزودی مرتب گرداند من حیران کہ الہی این چنین ہم میشود چون سیوم
 روز خواستم کہ خانها دیگر بنویسایم دیدم کہ ابونصر احمد صفہائی کہ از اکابر معتبر بغداد بود
 بیامد این ہمسایگان دیگر را طلب داشت و بد آنچه خواجہ حامد بدیشان دادہ یکے
 بدو زیادہ کرد و آن خانها بخیرید و کارگرانی کہ ایشانرا آن معمار جمع آورده بود مال
 بسیار دادہ بفریفت و مزد زیادہ کرد و قصرے بی نظیر بنا نهاد و ہر عمارتی کہ تمام
 میشد نقاشی و زرنگاری آنجا میکردند کہ در آن دیدہ خرد خیرہ میکردند کہ متال
 گشتم و خواجہ حامد وکیل را ضرورت شد کہ چند خانہ دیگر بخزد کہ خارج سمطے کہ ابونصر احمد
 اصغہائی ستدہ بود و سے را فراموش آمد و متصل خانہ ما قصرے وسیع و لطیف عمارت
 بستاند و من میدیدم و درون دل جان افسوئہا میخوردم و در جملہ چون چند روز
 بگذشت خانہ ابونصر اصغہائی مرتب شد و خانہ من ہم مرتب شد و در ہر دو خانہ را چہان
 بر آورده بودند کہ خلق بغداد بتماشای آن می آمدند و چون خانہ تمام شد خواجہ احمد
 و کیان بسمع مبارک وزیر رسانید فرمود تا آنچه در خانہ ملوکان بود از زر و زینہ و ظروف
 و فرشہا سے اوان و قمشہ و متعہ و پردہا سے زربفت و سراجا کہ در آن طلا و نقرہ
 باشد و چندین غلام و کینزک مطربہ بعضے خوب رو و صاحب جمال بعضے ہنرور و خورد
 کہ خدمت جہانان را پاس دارند و آنجا بخدمت مرتب کردند و خانہ مرا فردوسی ساختند
 و صد ہزار درم نقرہ بچہتہ اخراجات جہانی بر سران بنهادند و بمن دادند و من بعد انکہ ہمہ
 در سباب قبض کردہ بودم مرا گفت وقت آن باشد کہ ما را بضیافت بری من سر برین
 بناوم و گفتم بسم اللہ من یرچہ دارم ہمہ از انعام وزیر دارم بچی خالد از بندہ نواز سے
 ہا پسراں و ندیمان و حریمان و مقربان در آن خانہ درآمد و بعضے شرب مشغول گشتند
 و من زمان زمان میخوایم کہ خود را بر سر او و منہ زندان او قربان سازم چون ساعت

در خانه نشستند قصد بام کردند آنجا هم مجلس خوش مرتب بود بعیش مشغول گشت
 چون لحظه برآمد نظر یکی در خانه ابونصر احمد صفهائی افتاد و مرا گفت این خانه در همسایگی تو
 چندین زیبا که بهتر از خانه تو مینماید که بر آورده گفتم ابونصر احمد صفهائی و بر زیادتی که او
 برین کرده بود و تغلبها نموده یگان یگان بسمع وزیر رسانیدم و از دست زیادتی او نترسیدم
 تو فریاد کردم دیدم که با سماع این حکایت وزیر چندان بختندید که وصف آن نتوان کرد
 و هیچ بر ابونصر صفهائی متغیر نشد و من از گفته خود پشیمان گشتم و چون لمح بگذشت
 فرمود کلنگ نازا طلب کنند چون آمدند فرمود تا دیوار های ابونصر را بشکافتند و از
 میان دور کردند و با جمله جمعیت و همانان یکایک راه دیوار شکافتند در خانه ابونصر در آمد
 من با خویش گفتم که این چه کار بود و چه حیف بود که یکی با ابونصر کردیم که این چنین حیفی از من
 واقع نشده بود که بخانه عزیزم محترم بی اذن او دیوار لشکانه و ازان راه با جمعیت
 و حریفان و ندیمان و مطربان و قوالان و اهل مجلس یکایک آیند مرا این اندیشه در خانه
 مراحم شده بود و لیکن با هیچکس نگفتم بودم غرض آنکه چون آن رهگذر در میان خانه
 و دیوار های ابونصر شکافتند یکس با پسران و پاران و ندیمان از راه دیوار بخانه در آمد
 و مرا برابر خود آورد و گفت که اول وقت همان تو بوده دویم وقت در خانه او در آمد
 که اسباب مجلس شاهانه از آئین و فرش و عطریات و غلامان و کینزگان و طعام و شراب و
 لوازم مجلس چنان وزیر کے باشد همیا بود چون یکی با جمعیت وزیرانه خود نشست
 و مجلس عیش آغاز کرد و طعام طلبید چون دیدم ظروف طعام مکلف از زر و نقره
 سفر های زر بفت پیش هر یک از اهل مجلس آوردند و چون از طعام فارغ شدند مرا
 طلبید و گفت که تو از دست ابونصر صفهائی پیش من تظلم بسیار کردی و من خندان
 دیدم که تو متغیر و متفکر شدی و چون دیوار خانه او را بشکستم و ازان راه با اهل
 درون خانه او آمدم تو حیران گشته حقیقت آنست که تو دانستی که ازان غصه
 جو کرده است برو انتقام میکنم و در خانه مردی محترم بی اذن در می آوردم

اندیشها گذشت گفتم آری چنین است که وزیر فرمود آن هر دو معنی در ولم گذشت پس
یجی فرمود که امی اسحاق موصلی بدان و آگاه باش که این ابولضر اصغهبانی بهم کسر
من است و هم این خانه و اسباب که مرتب کرد دست براسے تو مرتب کرده است بتا
و بیاسای که این خانه و کل اسباب هر چه درین دو خانه است تعلق بتو دارد و این معنی
بسبب آن کردم تا درین چند روز تو از ابولضر برنجی و دل تو اندوگین شود و این دشتی
و مسرت تو سبب چشم زخم تو نگردد و معارض اندوه تو باشد و عاقبت بخیر شود
و این بگفت و در مبارک سوی جعفر و فضل کرد که مان بدیه خانه اسحاق موصلی
شما چه ساخته اید پسران بر پای خاستند و خدمت بجای آوردند و گفتند بدانچه
فرمان محذوم باشد بدو رسانیم یجی فرمود که هر کدام ده هزار دینار بدو بدهید
تا چند گاه او را خرج کند و محتاج نشود ایشان در حال آن مبلغ حاضر آورند و پیش
من توده نمودند من در تخیر کریمهای ایشان ماندم که این مردم ملائکات آسمان
فرود آمده اند یا آدمی زاده اند که چندین کریمهای غیر متعارف در یکدم میکنند
الغرض تا شب جمع با پسران خود در آن مجلس بودند و از براسے آنکه من خوشحال
شوم بسیار عیش و عشرتها کردند و حرفیان و ندیمان و مطربان را بے انعامها
داد و بعد از نماز شام باز گشت و هر دو خانه پر بهمان نعمت و جمعیت ایوان چندین
هزارم و دینار زر بمن داد و جز این بکرمات از دو پسران او در حالت سرود گفتن
و مناومت کردن چندین مالها و خلعتها و سپان تازی و شتران و شتران کثیرگان
و غلامان یافته ام که امروز بمن دولت او عیشها را نم و ملکیها خریدم و چندین
خلق در بغداد بدولت او صاحب نعمت و ثروت شده اند از انعامات و اکرامات
آل برک است که تا این زمان بعشرت مشغول ام چون این سخن تمام کردم
عبد اسد مالک خزاعی گفت باید که در خدمت شما بعد ازین ذکر برانکه بدین
عنوان بفرمایند که من و بیشتر اهل بغداد پرورده و بر آورده اهل کرم ایشانم

ما این حکایت نتوانم شنید و بعد ازین ماجرا سالها بگذشت که مرا با او اتفاق افتاده و در یک مجلس واقع شدیم و او از من می شکست و پیزاری میکرد من او را دوست میداشتم که هر که بعد ایشان بنام نیک بر زبان راند و بانبندگان خداست و سماعت و زرد او را متابعت آل برمک باید کرد و در آثار ایشان دیده شد که در همه سخاوته و سماحتی داد کرم داده اند و لوازم و شراط کرم و انعامات لای اندازہ بجا آورده اند از ان جهت ذکر خیر ایشان تا قیامت بماند و السلام با اهل صواب

حکایت در زمین ذکامی جعفر بر علی و منعیب شدن خلائق و انتقال بعضی از اهل بصیرت به زوال دولت ایشان

تقات از فرج دبیر که از موالے جعفر برکے بود و رویت میکند که روزے نارون الرشید بار عام داد و فرمود تا عامه خلائق را پیش بگذارند و فرمان داد تا هر کرا منظر ایست یا حاجتے دار و قضیه رفع کند بندگان خداے تا یکمزار و دولت قضیه کردند و جعفر را فرمود تا جواب هر قضیه توقع کند جعفر بر سر هر قضیه فصلی معتبر که شایا و لایق صاحب قضیه باشد توقع میکرد و بدست حجاب میداد و در ان روز جمله فضلا و بلغا بغداد بود و اعتراف نمودند که مثل جعفر در بلاغت و فصاحت و دبیری و هنر مندے در ریح مسکون نیست و در ان روز خداوندان تجارت و اهل رای و بزرگان و معتبران با یکدیگر گفتند که عجب باشد که آل برمک را چشم زخم زرسد و خلیفه و تنای بنی هاشم بر ایشان غیرت و حسد نکند و ایشان را بیخ قلع و قمع نکنند چرا که ایشان فضائل صوری و معنوی را بکمال رسانیده اند و نام ایشان جهان را فرود گرفته و آنها در دکھا عالیان منقش گشته پس ازین اتفاق بسی روز نگشت که هر نالشان بر ایشان متغیر گشت و جعفر را بکشت و دیگران را جس فرمودند و بعد از ان در ایشان با لغمان نمود و ایشان را بیخ و تبار بر کند بلکه دولت خود را بیخ و بنیاد بکنند و این حکایت در حدیث قر است جعفر برکے و منعیب قضیه سر

کہ مدتها قضاة واکابر عالم در ان عاجز آمدہ بودند

معتد ان روایت از فرج دہر کہ فضلاء عصر بود میکنند کہ وقتی در روزگار بارون الرشید
در میان دو شخص در بصرہ دعویٰ افتاد و این ہر دو شخص در بصرہ دعویٰ میکردند و ہر
دو شخص در غایت درایت و سخن دانی متشناہ بودند و در جیلہ و تاویلات استخفاہ تمام
دہشتند یکسال و نیم برآمدہ بود و حاکم بصرہ نتوانست کہ دعویٰ ایشان بقطع رساند
کہ بھر راے کہ مدعی برآمد مدعا علیہ وہ جواب در مجلس میگفت و چون قاضی بصرہ در فصل
خصوصیت ایشان در ماند بخدمت ابو یوسف قاضی کہ در بغداد بود صورت حال نوشت
او التماس کرد کہ ہر دو شخص را ببغداد طلب شود و دعویٰ ایشان در سواد اعظم پیش
اقضی القضاة ممالک بقطع رسد والا شخصی در رویت وفقہ ہمارت و کمال داشتہ
باشد از حضرت نامزد شود تا بہ بصرہ آید و دعویٰ ایشان را بعد تحقیق بقطع رساند
ابو یوسف قاضی چون نوشتہ حاکم بصرہ دید بخواجہ عتبہ فقیہ کہ سر وقت شاکر در
او بود در فقاہت و درایت ثانی نہشت در بصرہ فرستاد تا دعویٰ ایشان را
قطع کند چون عتبہ فقیہ در بصرہ آمد دعویٰ مدعی و جواب آن مدعا علیہ بشنید
حیران ماند ہر حجتی کہ مدعی می آورد مدعا علیہ جواب در لفظہ رفع پیش ازان تقریری
کرد عتبہ فقیہ چند روز در بصرہ بماند نتوانست کہ میان ایشان از خصوصیت فصل
کند و قاضی نہ کور عاجز شد از ماجراے ایشان پیش خلیفہ گفت فرمان داد تا آمد
مدعا علیہ ہر دو را از بصرہ در بغداد آورد خلیفہ ایشان را پیش طلبید دعویٰ و جواب
دعویٰ بشنید و جہتہاے ہر دو را استماع فرمود و محضر علما ساخت کہ ممکن نبود
کہ خصوصیت ایشان قطع شود از بس ایشان جہتہاے متین میگفتندی علماء و عقلا
در ان حیرت باری آورد آخر خلیفہ بقاضی ابو یوسف رو کرد و گفت کہ برو و چنانچہ
دانی و توانی دعویٰ ایشان بکم شرع بقطع رسان چنان زبان ہر دو را بریدہ
گرد و کسے را میان ایشان جہتہ نماند و ہر دو را خنہ شوند ابو یوسف قاضی یکماہ

در آن کار شب روز هر چند جهد کرد و کوشش نمود که کار ایشان با خیر رسانند
 نتوانست چون در ماند صورت حال پیش خلیفه عرض داشت و گفت ایشان چنان
 نیستند که کسی از و انایان و دانشمندان و فقیهان که درین عالم اند تو آید
 خصومت ایشان بقطع رساند بارون الرشید جعفر بر کسی را فرمان داد که این خصوصیت
 را تو قطع کن و هر سهری و دانشی که داری در اینجا خرج کن جعفر ایشان را در خانه برد و
 با انواع بایشان عاطفت فرمود و در سه چهار مجلس که ایشان را طلبید و ماجرای
 خصومت بشنید از طرق طرائق کامله ایشان بدائع ادراک و اطائف فکر سراز
 دعوی ایشان بیرون آورد بر اضی جانبین دعوی ایشان رسانید و سیوم
 روز حقیقت مسئله اظهار کرد که ایشان را مسرور و مستحج گردانید و پیش خلیفه آورد
 خلیفه سه مود نامحضر کردند و ابو یوسف قاضی و امام محمد شیبانی و جمیع فقها
 سر آمد بغداد و عقلاً در ورعین را طلب فرمود و جعفر بر کسی را فرمان داد که این
 خصومت ترا قطع می باید کرد چنانچه از وفور درایت و کمال ادراک خویش سر
 مسئله ایشان را بر روی آب آورده است و جهاد اداست که در آن صرف کرده پیش
 ایشان تقریر کند جعفر از آنجا که مسئله را ادراک کرده بود از نحوه تقریرات
 و مدعا علیه استخراج حقیقت کار کرده در حضور علما و عقلاً و فقها تقریر نمود حاضران
 دادند و با اتفاق پیش گفتند که اگر جعفر خود را چند گاه در اشتغال اصول فروع و مسائل
 فقه مستغرق گرداند گوئی فقاہت از مجتهدان روزگار بر باید و نتوان در نسبت
 حد طبع جعفر و ادراک او با وجود کیمی معین و ابو یوسف و محمد شیبانی و ابو مطیع
 و چندین فقهای دیگر که سر آمد مجتهدان روزگار بودند آن مشکل حل کنند از کیا
 ادراک و کمال فضل و دیگر از چه توان کرد گفت همین قیاس باید کرد و اند علم
 حکایت حاصل کردن علی بن عیسی بن یحیی بن مالک حرار
 و در آوردن بنظر بارون الرشید آن مال را فوائد ملکی و منافع جهان با حاد

و یعقوب بن موسی ماشمی که او از اقربا سزای نزدیک هر دو الرشید بود دوران درگاه
اعتباری و غرقه دشت روایت میکند که تمامی ملک خراسان را بر آنکه دشت
و ایشان بایندگان حق آسوده می بودند حق بیت المال بخزانده می آمد و مسومات
و لایق داری ایشان می ستند و از خلق پاکیزه ایشان و شفقت و رافت ایشان
در نامه عاطفت و خیر مفتوح شده بود ابواب فتنه و شر مسدود گشته و در بو اطن
رعایا دیار بل خضر عیسی مالک قسطنطنیه پدید آمد و بود عالم آسوده سکون و قرار گرفته تا امیر
المؤمنین را اتفاق افتاد که خراسان و عرصهها که متصل آن بود از برای برگزیند و علی
عیسی ثمان که در قریب گاه و رتبت دولت هم سر بر بر آنکه بود داد و علی عیسی ثمان
حسد و وعداوتی تمام بود و در آنم در پیش خلیفه بد ایشان گفته و حسد بر روزگار
دولت ایشان کردی و چون والی خراسان چند سال آنجا متمکن گشته و خلق
آنجا را در تعذیب و تشدید کشید و ملکهها را موروثی مردم را بزور کشید و هر
کس از امانی و اکابر خراسان که جمعیتی دشت بزور و ظلم از ایشان برگزیند چندین
مال به ظلم حاصل کرد که در حساب نیاید و خبر نقدی از روز بروز به برکی پسران او می
آمد و ایشان از سبب آنکه صارف مصروف بودند و دم نمی زدند تا بعد چند سال
علی عیسی ثمان بان اموال جواهر و نفائس و سپان و شران و غلامان
و کینزگان در بغداد درآمد و از خلیفه با رعایا التماس کرد تا آنچه آورده است
در محضر عام بگذارند تا همه بغداد را کفایت و کار دانی و اخلاص و خواهی او
محقق شود و خلیفه و خلق را معلوم شود که محصولات خراسان چندین است و
چندین بوده که بر یکیا تقصیر کرده اند همه عطایا و ایشار که میکرده اند ازین محصول
بوده که من تمامی پیش درگاه خلیفه آورده ام خلیفه فرمان داد تا میسر
بس وسیع راست کردند و انواع ریاضین و گلدهای نقشها رنگارنگ میسر
همی کردند و در صدر میدان طاقه بسیار بستند به زرکاری و اوها گوناگون

منقش و نذیب گردانیدند و علی عیسی مان را فرمان شد که هر چه آورد
 بمیدان در آورد و او ساخته و مرتب در نظر خلیفه در آورد و خلیفه در میدان
 آمد و در طاق زرنگار بر بالا سے تخت نشست و بار عام داد علی عیسی مان
 گفت تا در بین و بسیار کعبه گویا را از کردند یک طرف دینار و زرینه و پر کالک
 نفیس و او انی زرا ایشار کرد و طرف دیگر در کعبه نقره و ظروف نقره توده زد
 و از بس ناهنگام مشک انبار کرد و از طرف دیگر عطریات بر بالای هم ریختند
 چنانکه از هر کدام انباری شده بود مقدار کوبی و بس از توده های از زر و نقره
 و عطریات چهار هزار غلام ترک استاده کرده بود هر یک را قبای دیبا در پوشانید
 که شمشیر های مرصع حمایل کرده و دستار های قصب مصری بر سر نهاده صف
 کشیده بودند و هم متصل ایشان چهار هزار کینه ما هر و با زر و زرینه و جواهر و کعبه
 جامه گران قیمت در بر ایشان کرده استاده بود و از پس آنها سپان تازی
 باز بیجا زر و مرصع کشیده و شتران و استران فرا خور این سپان قطار کرده
 باین ترتیب در میدان بنظر خلیفه در آورد چون چشم امیر المؤمنین بان سپان
 و شمت افتاد بغایت مسرور و مبتهج گشت و از حاضران مجلس پرسید که آن
 کوه سنج چیست گفتند که دینار است که توده کرده باز پرسید که آن کوه
 سپید چیست گفتند توده نقره است گفت آن کوه سیاه چیست گفتند مشک
 است که بر بالای هم ریخته خلیفه از هر چیز کمی پرسید و جواب می شنید
 خاطر می شد تا از اسپ فرود آمد و بر بالا سے تخت زراندود قرار و آرام گزید
 و بار عام داد چون خلق ان اسباب بدیدند همه بیک بان گفتند
 پیرو جوان که هیچ گاه ای چنین اسباب تحف و هدایا و زر و زرینه پیش خلیفه
 و هیچ پادشاهی را در عرب و عجم چنین مال یکبار بنظرش در نیامده و از پیران جبر
 نیز کسی یاد ندارد هر کس از هر گوشه منحنی خوش آمد میگفت در آن وقت یکی برکی

Marfat.com

در پیش تخت ایستاده بودند بچی با پس گفت که علی عیسی درین مدت این مالها بظلم
 و تعدی جمع کرده است و از جهت عداوت ما چنین نموداری کرده تا خاطر خلیفه
 بر ما متغیر گردد و خلق بدانند که چندین مال از خراسان و دیگر ولایت که ما می بودیم
 و بنام خود ببردیم می دادیم بچنین صورت دهمشته آخر چنین زخم کاری بر ما زد الحق بچنان
 بود که بچی گفت هم از آن روز دل امیر المؤمنین با ایشان گران شد جعفر پدر را جواب
 داد که مخدوم را درین معنی خاطر گران نباید کرد که علی عیسی از عداوت ما دشمنی با امیر
 المؤمنین کرده است و خود را از برای کام دل خلق و خلیفه کنده دوزخ ساخته و
 عذاب الیم بر خلیفه لازم آورده و عالمی را زیر و زیر گردانید و هم اکنون خلقی اینجا
 بفریادی آیند و قضیهای ظلم و تعدی و معلوم خلیفه و اهل بغداد خواهد گشت ازین سبب
 فتنهای عظیم در خراسان دیگر ولایات پیدا خواهد شد و بجای هر درمی که از ظلم گرفته
 بنظر خلیفه آورده صد دینار از خزانه باید داد تا این فتنها بنشانند و عاقبت نشینند
 و ان ظلم بر فناء ملک خلیفه کرده است چه نه عیایا میمانک او را ازین ظلم
 که کرده است و همه خراسان و ماورای النهر را براندخته و خلیفه رضا داده عیایا از امیر
 المؤمنین گیرد و هر هفته و هر ماهی حادثه و فتنه در ملک نشاید که مال و خراج روی زمین
 در آن صرف شود و سود نکند ایشان درین حکایت بودند که خبری از آن بسبب خلیفه
 از بیابان نجاست و جعفر را در آن طلبید و گفت مکالمه و مباحثه آنچه گذشته بود با
 برید جعفر آنچه رفته بود بتمامی پیش خلیفه تقریر کرد و گفت مبادا که خلیفه بدین حال مغضوب
 خوش شود و راضی گردد و این ظلم بر خلق خدا روا دارد و این مال در خزانه جمع کردن
 فرماید و جواب آخرت را قبول کند خلیفه را عالیا کلمات جعفر خوش نیامده روی از دست
 بگردانید و در باب علی عیسی چندان الطاف بندول داشت که همه مقربان را از آن عبرت
 آموخت و او را از آوردن این اموال شیخ الدوله خود ساخت و تعظیم و تکریم او در میان
 خود و عوام و مقربان چندان کرد که مجد و او را بالادست همه اکابر نشانند بچی

برکی اسروده و اندوه زده بازگشت و جعفر بجان خود آمد و از آنجا بجا
 پذیرفت و مکالمه که او را با خلیفه شده بود پیش پر تقرر کرد پذیرفت ای پسر آدمی
 عاقبت اندیش در عالم کفر باشند این کلمات که تو میگوئی بزر باید نوشت اما طبیعت
 خلیفه را میدانی که تا چه حد مال و ست و مال طلب است چون چندین مال امول یکجا
 و همه دشمنان ما پیش او یکدل یکدل بان شوند و بتقصیرات ما جمله گواهی دهند و ما را
 مقصد دارند و خواهند که انتقام سالها از ما بکشند و غیرتها و حسد تا که سالها فرو خورند
 باشند بدین بجهان از ما برآرد ای پسر در استقامت و فرمانروا ممالک ما کوشیده ایم
 و خونها خورده ایم تا دوسه تسلیم را ضبط کرده ایم و آتش فتنه را فرو نشانده ایم و
 جمع دار که عنقریب از هر طرف فتنها بر پا خواهد شد عرض آنست که چون خزاین و هدایا
 علی عیسی بن ابان پیش خلیفه بگذشت از آن تاریخ فراج او از برکیان تسخیر گشت و روز
 کار ایشان فتور گرفت تا بعد از مدتی جعفر را بکشند و دیگر از امجوس کردند و سه چهار
 سال بر نیاید که در خراسان و ماوراءالنهر فتنها ظاهر گشت و از هر طرفی از ممالک بعین
 و طغیان پیدا آمد و درین محرم خلیفه خود بخراسان رفت و گنجها صرف کرد و بقرار اول
 باز نیاید خلیفه سخن جعفر بسیار یاد کردی و گفته که چه راست گو بود جعفر که هر درمی که
 عیسی آورده بجای آن صد دینار خرج شد و کار بروفق مدعا شد و بعد آن از
 طرف دشمنی سر بر کرد و استقامت و وفا هیتی که بواسطه بر آنکه بود بکلی از ممالک بر خاست
 و خلیفه را چندان حزن داد که در آن اندوه و رنجور شد و از براندخت بر آنکه
 تا سفهای میخورد و نارون بر آنچه کرده بود اصرار می نمود تا عمر وی سپری شد تا هر روز که
 پنجاه سال از آن بگذشته است ملک بنی عباس را استقامتی نیاید و هر دیار و عهد
 که افتاده و عراق و مصر بواسطه سلاطین دیدار از پس ایشان ماند و آنچه حق ملک
 و جهان بانی از میان خاست و همین بکرمت و حشمت امامت قناعت نمودند
 بعد ضبط ممالک و تصرف اقالیم از ایشان التجا میطلبند و ایشان تحفه و هدیه ب

در فورنا شیر میدهند و اجازت می نویسند و محال عزرا و لقب کلی رفته است و اندام علم
 حکایت در رعایت کردن فضل یکی برلی ابوعلی حسین بن
 جعفر را که از حوادث روزگار از یاد افتاده بود

ابوعلی حسین بن جعفر از طرف اول بنفغان آن وقت بود و میان ندما، برانکه محله و پشت
 و از دولت ایشان ثروته بی اندازه حاصل کرده و در تصنیف ازان خود آورده
 که روزی مراد پیش خانگی معاذ که از بیران بود در بغداد گذر

اقتاد در خانه او را بسته دیدم و آن جمعیت و انبوهی و آمد و شد خلق که پیش
 ازان دیده بودم ازان اثری ندیدم از مسایه او تفتیش کردم گفتند از دست
 مردم خوانان متواری شده است و چنان تنگ دست و پنهان گشته که از کسی علامت جا
 کرد او نمانده خانه خالی اتباع و شیاع او پریشان شده است و کار او بقر و فاقه
 رسیده خاطر من از استماع پریشان حالی متردد گشت چه او را بر من حقوق بسیار
 بوده است دستم که مرد با احسان و مروت بود و غیرت و عظمت در میان خلق

زندگانی میگرد کار او تا اینجا رسیده است و او حال پنهانی خویش از و فورجا پیش
 کسی نگرده و نکشاده است این فکر بر من مستولی شده و اندوه زده بخدمت فضل دستم
 و بعیش و طرب مشغول گشتم آثار خزن در پیشانی من مشاهده نمود فضل پرسید که ترا پریشان
 خاطر می بینم حال چیست من کیفیت معاذ و بر اقناون او و در ماندن تقریر کردم و در
 حال تقریر آب از چشم من فروریخت فضل چون حال در ماندگی او بشنید هیچ تاثیر
 در او پیدا نشد و مرا هیچ جوابی نداد من ازان سبب غمناک تر و اندوه زده تر
 شدم و خود را اطلالت کردم که چرا درین مجلس دگر او کردم که بگر فضل را غمی پیش آمد
 و الا زسم او نیست که حکایت در ماندن بشنود و تغافل کند و چون در آن مجلس هیچ
 نشاطی پیدا نمی زمان زمان خزن من زیاده می شد خدمت کردم و بهر مجلس ناکشتم
 و بیرون آمدم و راه خانه پیش گرفتم که مقدار ده هزار دینار جمع کنم و بر یکی معاذ فرستم

باشد کہ چیرے از حقوق او بجا آورده باشم چون در خانه آدم چه پنجم کہ پیش صفہ من چہا
 ہزار درم نقرہ تودہ کردہ اند و کسان فضل بر کی منتظر من ایستادہ چون مرایدیدند
 رقعہ بدست من داد فضل نوشتہ بود کہ اسے ابو علی رحمت خدا بر تو باد کہ شکر نعمت
 منعمان خود میگذاری و ما را از در ماندگی بزرگان عصری آگاہانی چہا ہزار درم نوشتاد
 شد صد ہزار شکرانہ آگاہانیدن تو بہستان و ستہ صد ہزار درم بر یکی معاذ برسان
 و او را بگویی تا چند روز در دیوان وزارت حاضر شو و تا اورا شغلے و عملی فرمائیم کہ از آن
 راحت کلی یابد من این قعہ بخواندم و او را طلب کردم و مال ابا و تسلیم کردم و او را
 بخدمت فضل آوردم او را شغلے فرمود و میان چند روز او را نعمتہا میسر شد
 و تا امروز نام نیک از ایشان باز میگویند رحمہ اللہ و بد علم ما صوب

حکایت کردن علی بن حسین در گرمانا فضل بن حمی و رسیدن
 فضل از آتش دوزخ و گفتن حسین کہ تو گریبی خدا بی تعالی ترا عذاب نکند

علی بن حسین جعفر کہ یکے از علمائے کبار بغداد است روایت آورده است کہ روزی
 من برابر فضل بن حمی بر کی در گرمانہ ایستادہ بودم گرمانہ چنان استہ بودند از بوی
 عطر آن آدمی را خوش نمی آمد کہ از آنجا پا پرون نہد چون من از گرمانہ بیرون آمدم و در
 صفہ شستم دیدم کہ فضل از گرمی گرم خانہ رو سے او سوز گشتہ بود و او تضرع و آواز
 از حضرت باری عزاسمہ از گرمی آتش دوزخ رہائی میجست و میگفت اللہم اتنی اعوذ بک
 من حر النار علی بن حسین می گوید کہ چون او را در حالت بیچنان دیدم و ترس آتش دوزخ در
 غالب یافتم گفتم ایے مخدوم بچنین روی و خوبی و گرمی و سخاوتی کہ تو داری بیچارم
 کہ اگر مالا کرین بر آتش دوزخ سوزد تو خاطر جمع دار کہ این سخیا از گرمی کہ کرده اند
 بہ بہشت روند و آتش دوزخ گرد ایشان نگرود و احادیث پیغمبر سے اللہ علیہ وسلم صحیح با
 رسیدہ باستماع این سخن فضل بن حمی بر مکے چشم پر آب کرد و مراد بان دلسوزی ثنا گفت و
 خازن خود را طلب نمود و صد ہزار دینار مراد داد و فرمود کہ ہم از امروز صد ہزار درم

بفقرا و مساکین بغداد و شمر و غریبان دیار صدقه دهند و مرا گفت از گرمی آن گزنا چنان
 برسیدم که اگر مرا خلیفه معذور دار و خرقة پوشم و عصا به دست گیرم و سر در جهان نیم و همین
 علی بن حسین جعفر روایت میکند که روزی فضل یحیی بطرف بانجها خود بتفرج میرون
 آمده بود حرفیان و ندیمان و مطربان برابر بودند در آن روز من بخدمت او مصلحتی داشتم
 چون بسبع مبارک او رسانیدم فی الحال بروقی مقصود من آن حاجت روا کرد و مرا
 گفت امروز از بانج با من موافقت نما من بمصداحت او در بانج رستم زمانی نیکو اتجا
 تفرجی فرمود و قیلوله بهم در انجا کرد و از انجا بجانب خانه خود بازگشت و من نیز بجمعه
 او شمر در آمدم ناگاه در راه دیدم جوانی خوش منظر خوب لقادر شمر بگرد سوار شده است
 با چندان یاران و مطربان سرود شادی گویان میروند چون نظر آن بر فضل یحیی افتاد
 از اسپ فرود آمد و مسرت کنان بوسه بر کاب فضل یحیی میزد و میگفت که این رکاب است
 که بر چپ شاهان شرف دارد این ابیات خوش کلمات میگفت و نشاط میکرد فضل از
 تملق او شرمند و وار پرسید که درین کار خیر چه قدر مال خرچ شده است او گفت مقدار
 ده هزار درم خرچ شده است فضل فرمود تا صد هزار درم حالیا بدو دهند و گفت آنچه
 امروز خرچ شود باقی ملک بجز تا از غم نان و جامه عیال و علوفه بردگان خاطر تو پریشان
 نباشد جوان سر بر زمین نهاد و گفت که در حق من این همه خیر و کرم بجا آورد که حاتم طی غلام
 ترا نشاید گرمی دیگر در حق من بجا آید تا شرف من در میان خلق ظاهر شود فرمود چیست گفت
 این بزرگان و ندیمان و حرفیان و گویندگان که برابر رکاب تواند بگو که تا فرود در خانه من
 همان شوند و مالی که تو داده در آن صرف کنم و جهانی سگرف نمایم تا ابرو من در چنین شمر
 شهرت کند و بر اقران و همثال خود تفاخر تمام نمایم و میان خلایق نامور شوم و بزرگ گردم
 فضل تبسم کرد و از سمت او را خوش آمد و خازن را فرمود تا صد هزار دینار دیگرش بدهند
 تا در خانه خود بجهت همانان اسباب تنعم و لذت بخرد و همه لزومات ضیافت همیا کند من
 نیز اجازت دادم تا حرفیان و ندیمان و مطربان در خانه تو روند و از انجا سه روز ایشان

بیرون نبایند و همان تو باشند تا نام تو در شجر بغداد و اطراف عالم بلند شود عالم
 خواص شراب ده جوان گفت ای زیر تو آنچه در حق من کردی اگر من با همه این بغداد جمع شیم
 و خواهم که شکر تو را یک سو از هزار یک سو تویم گفت و همچنین گوئید چون جوان آن مال بیعت
 بعد از آن تا بزرگیت بدان مال در نماز و نعمت گذرانید و در عیش و کامرانی بسر برد و از کربها
 و سخاوتها که از بر یکسان ظاهر شده خلق ایشان را عجوبه آفرینش گفتندی و چگونه کسی
 باشد که یک از سخاوت ایشان خانها پر نعمت و جمعیت در آن زمان احتیاج و نیاز
 از عطای ایشان سردر جهانها دگر گشته می گشت و خلق عالم از ایشان غنی و مالدار گشته اند

بیان بعضی از فضایل جعفر بن محمد بر سبیل

از ابو عثمان بن عسر ابن الجاحظ صاحب تصانیف شرح روایت کرده اند که او
 بارها گفته که من در هر وقتی از نحو و صرف و لغت و اصول فقه و نجوم و طب و ریاض
 و معقولات علمی استادان کامل داشتم از همه متفق اللفظ و المعنی شنیده ام که در جمیع
 علوم سر همه من را که شرف نبی اکرم بدان ثابت میشود چون جعفر بن محمد در عهد او دیگر
 هیچ او نبود اگر بقیضه علمی خویش کردی حلوائی منطق دشت که از شیرینی کلام او بیشتر
 و سرور آن نبود استندی که گوش در سخن دیگر کند و عاشق و در سخن او شنیدند
 و تحیر کلام او و دوسوی بمانندی و چنان بصره سخن گفته که چپت رست ترکیب محافلت
 نمود که هیچ عالمی را مجال نبود که در تقریر او لم و لا انسلم گوید خداست تعالی
 و او با انواع هنر و کمال دانش و فنون علم آراسته بود و جمالی دشت هر که او را دید
 شیفته و سوسه او شدی و از برای همچو اوئی این را گفته اند

و لیس من الله مستعجب * ان یجمع العالم من واحد * و اگر
 سکارم اخلاق و سخاوت و کرم را ذکر سردفت کریمان آل برکت خونند و علم
 حکایت در لغت مزاج مارون الرشید از جعفر بن محمد
 خلوت باندیان در میان داور و این راز

چنین گوید احمد بن محمد واصل کہ از مقربان در گاہ ہارون الرشید بود کہ روزے
 در خلوت پیش ہارون الرشید بستادہ بودم و جز من پیش او دیگرے نبود و در
 محل عطریات سوختہ بودند و آن موضع را بوستان ساختہ بودند و ہارون الرشید در آن
 کردہ بود تا نگر غنودی بکند کہ جعفر برسکے باروے چون ماہ در آمد حکایتی کہ دشت
 با خلیفہ گفت و جواب آن را گرفتہ بازگشت و در ان ایام حدیث عباسہ و مواعلتہ
 کہ در میان او و جعفر شدہ بود میان خلق فاش شدہ و زبیدہ با جوامع ہمت خویش
 در کار جعفر کمر سے در میان بستہ چون ہارون الرشید سر در لحاف کرد از زبان او
 بیرون آمد کہ خدایا جعفر برسکے را توفیق دہ تا مرا بکشد و یا مرا قتل کرد ان کہ سر او از تن
 جدا کنم کہ من از غیرت و غصہ او نزدیک شد کہ ہلاک شوم این کلمہ او با خویش میکرد
 و در سمع من افتاد و ظاہر و باطن من در لرزہ شد و با خویش گفتم کہ اگر خلیفہ بداند کہ من
 این سخن شنیدم مرا زندہ نگذارد ناگاہ ہارون الرشید سر از لحاف بر آورد و مرا
 گفت کہ آنچه من با خویش گفتم تومی شنیدی من گفتم شنیدم خلیفہ گفت کہ بچکسر
 بجز از تو نزدیکان پیش من امر و نیست و مجرم خود بہت است یقین است کہ تو ہمہ شنیدہ
 اگر جانت بکاری آید را از مرا پنهان داری والا گردنت بزخم من گفتم کہ اسے خلیفہ
 من ہمہ کلمات شنیدم تو چندین الحاح کردی من تو منکر شدم پیش دیگری چگونه خواہم
 گفت خلیفہ را ازین سخن خوش آمد و چون یکچندے بگذشت برسکے را بکشت و یکپی پر
 او را باد و سپر محمد و فضل حبس کردند و خانہ ایشان را تاراج کردند و آن ہمہ مصیبت
 ہمہ اہل بغداد را رسید و بوطن خاص و عام مجروح و متفکر شدند و ہر چند خلق را از وقیم
 آل برسکے اندوہ زیادت می شد و تعزیت ایشان آشکارا و پنهان میداشتند خلیفہ در
 براندخت ایشان و ایذا بالغہ بیشتر میکرد و بد آنچہ فعلی ناپسندیدہ ہمہ جہان کردہ بود
 اصرار می نمود تا کار بجاسے رسید کہ ہر کہ از اہل بغداد نام ایشان بشکلی بزبان میراند
 او را تعزیب میکردند و در زنجیر و ریج میکشیدند منع نمودند و خلق را بشدہای سخت با

میداشتند تا کسی تاثر ایشان نگوید و یاد ایشان بر زبان نیارد۔۔۔ خلق را
 دشواری نمود ازین سبب خلیفہ را دشمن میگرفتند تا شاعران مرثیاتی آن بر مک
 گفتند ابو نوسر دگر عباسه خواهر خلیفہ در شعری درج کرد و آنکه او عاشق جعفر شده بود و از
 جعفر در آن باب گناهی نبود و جعفر بی گناه بود در شعر آورده و چون آن شعر در نظر
 خلیفہ درآمد غضب او یکے هزار گشت و ابو نوسر از ترس آن شعر متوکل شد متوطنان
 بغداد و ممنون الغمام و اکرام آل بر مک بودند اگر چه در حالت حیاهرون الرشید تغزیت ایشان
 نتوانستند و پشت اما بعد از مرگ او۔۔۔ تغزیت ایشان داشتند و تاثر ایشان
 گفتند و تا جهان خواهد بود تاثر ایشان خوانند و نیکویی و سخاوت ایشان را خواهند نوشت

حکایت تربیت کردن مارون علی بن ماشم اول عین محمودان
 موصی را بر تربیت و ادب وی و بعضی از صفات کجلی او را

روایت میکند محمد بن سعید نیشاپوری یکی از علماء معتبر نیشاپور بود که من در بغداد بطلب
 علم رفته بودم و پدر خود محمد مردان که ندیم خاص خلیفہ بود شنیدم که وقتی علی ماشم
 بن صالح که یکے از بزرگ زادگان بود و پدر او در وقت آمدن مامون از مرود در بغداد
 پنج هزار درم از براسے۔۔۔ مامون آورد و چون او را دید بنشانند و پشاست بسیار کرد
 و سوے حاضران و ندیمان اشارت فرمود که من میخواهم که بهتر زاده را بزرگ گردانم
 و در پرورش او حقوق پدر او را مکافات نمایم شخصی را بمن نشان دهید تا مؤدب این
 کودک سازم تا او را با تمام تمام ادب و اخلاق بزرگے و سرور تعلیم کند و مؤدب
 و مہذب گرداند و در تغیر اخلاق و عیبه او بد آنچه تواند کوشش نماید تا فیض اکرامی
 که در باب او مبذول خواهم داشت ضایع نگردد و حاضران با اتفاق گفتند که این کار
 بن ابراهیم است چه او سالها در خدمت امیر المؤمنین بوده و خدمت پسندیده کرده است
 و بزرگان را در آداب محترمی و سرور دیده و آزموده درین ایام پیش تخت خلافت
 میکند و در نظر خلیفہ اقوال و افعال او پسندیده نموده است و ایشان او را درین اخت

و امتحان کردند چون روز دیگر علی بن ہشام در خدمت مامون آمد مامون اورا پیشتر
 خود بنشانند و پنچہزار درم کہ پدر او فدائے مامون کرده بود در وقت مہم بغداد پیش
 آورده بہ و داد و اسحق بن ابراہیم موصلے را پیش طلبید و این کو دک بتا کید
 و تہذیب و تادیب اورا اسحق را وصیت بسیار کرد و پیش نہادی کہ در حق او دہشت اورا
 آگاہ گردانیدہ فرمود کہ اگر ابو علی ہشام تہذیب و مقرر ساختہ پیش من آری ترا چندین
 نعمت و مال دہم و بسیار املاک و ضیاع و عقار تو بخشم و بران کو دک بتا کید
 تمام گفت ہمہ کوش بنصیحت و وصیت اسحق داری و اسحق ابو ہشام چوہ پرون بزوک
 و فرمود تا اسحق اورا بفرزند می پذیرفت بدیہ ان پذیرفتن پنجاہ ہزار درم دودہ تختہ
 جامہ با اسحق داد و بتعلیم و تادیب علی ہشام مشغول گشتہ چون چند روزی در افعال
 و اقوال او بنظر بصیرت نگاہ کرد دید کہ در اصل فطرت از حسن اخلاق بی بہرہ آفریدہ شدہ
 در تغیر اخلاق دور ماندگان و ازان تکفیل کہ پیش خلیفہ کردہ بود پشیمان شد و چون
 اعراض ممکن نبود علی ہشام را وصیت کرد کہ ازان مال کہ یافتہ بودہ بہت صرف
 نکند و خانہ بنا کند و چیزے ازین اموال ملک بخرد تا آن را بکار آید و آنچه بظاہر بمکلف
 راست آید آن را بقائے و مداری نباشد و اورا ارشاد و خدمت کردی و استاد وار
 اورا گفتے و محل شناختن اورا تعلیم میکرد و تعلم و تادیب اسحاق دانست کہ اخلاقے
 کہ با او سرشتہ شدہ بہت قابل تغیر نیست تا روزی مامون اورا پیش خود طلبید چون
 آداب دار الخلافہ را مراعات بسیار کرد مامون را خوش آمد و اسحاق را انعام و افراد و چون
 علی بن ہشام از پیش خلیفہ بازگشت و اسحق موصلے پشتر شد و عرضہ دہشت کرد کہ برای
 خلیفہ مقرر باد کہ آنچه اخلاق و آداب بتکلیف است در باب علی ہشام من تقصیر نمیکنم اما آنچه با او
 سرشتہ شدہ بہت و با شیر درگ و اعضای او در رفتہ تغیر آن اندازہ حد بندہ نیست مامون
 فرمود معلوم کردم کہ این سخن گفتن مراد تو نیست ترا بذل مجبور و تہذیب و تادیب او می باشد
 کہ تقصیر آنچه با او آفریدہ اند اندازہ تو نیست چون اسحق دوسہ سال غمخوارگی او کردہ آنچه نکر

در پیش مامون در باب ادا لغامات و اکرامات مبذول می شد و بلند مرتبه می گشت
 روزی اسحق موصلی در خانه آمد تا بپند که تا چه نعمتها از و خواهد یافت و حقوق او را بچه
 خواهد گذارد و از ان مال و اسباب که دو هفته از خلیفه یافته ایشا را اسحاق چه خواهد کرد چون
 اسحق موصلی در خانه علی بن هشام رفت علی هشام او را طعام خوراند و ده هزار درم دیگر
 او آورد اسحق از دون بهتی او بنیایت رنجید و آزرده از خانه او باز گشت و بایاران
 خود گفت که من در اول یافته بودم که ازین سپس دون بهت هیچ گرمی ظاهر نگردد و چندین
 زحمت که در حق او کشیدم همه ضایع رفت و با خویش مقرر نمود که من بعد گردا و نگردد و چنانکه
 سلام علیک در میان نباشد چون یکچندی برین بگذشت روزی علی هشام بطلب اسحاق
 فرستاد اسحق اجابت نکرد و آن کس باز گشت و بعلی هشام گفت که اسحق نمی آید و ترا دشنام
 بسیار داده است علی هشام از غضب جلی بایکے از عوانان یار شده رجوع
 تقرب خلیفه و کثرت جاه و مال او را بران داشت با آن عوان کس بخانه اسحق فرستاد
 او را پیاده و خوار و زار بخانه آوردند از بدی که در ذات او سرشته بودند گفت تا اسحق
 رالت کنند و بعد از ان در موضع مخفی بنده فرمایند و بر روی مؤدب و مرشد خویش
 ناسزا گفت و با انواع برنجانید و تمامی خمرند کور بسیم خلیفه رسید خلیفه ازین حرکت ناخوش
 از علی هشام رنجید و از روی اسحاق رنجیده گشت و در حال علی هشام را از خانه تهنید
 و تشدید پیش آوردند و هرگز خلیفه را چنان تافه و پر غضب ندیده بودند که آن روز
 داوی میگوید که شفتگی خلیفه بجدی بود که مقربان تعیین کرده بودند که علی
 هشام را خواهد گشت چون علی هشام را بدید دشنامی چند که هرگز بر زبان او نرفته بود
 گفت و سوگند یاد کرد که اگر حق پیر تو در گردن من نمی بود ترا بفضیحت تمام کشتی بعد از
 اشخاص عیفت فرستاد تا در خانه علی هشام روند و چند بی ادب که در مجلس او
 ایشانرا تعذیر کنند و اسحق را بنده کشوده بتعظیم پیش او خلیفه سر پیش انداخته شرمند
 شد و او را معذرت بسیار خواند و گفت ای اسحق سخن حکیمانه و عاقلانه همان بود که

گفته بودی این بدی در طینت او سرشته بودند و قابل تغیر نیست و مجاهده در پاره فتنه
 که در باب این چنین خبیث ذاتی مکنند ضایع باشد و بعد آن علی هشام را گفت
 ای ملعون افعال اقوال تو گواهی داد که تو حلال زاده نه و اگر حلال زاده بودی
 هرگز باولی نعمت و پدر و استاد خود اینچنین ایذا نگردی و در زمان جامه که پوشیده بود
 با سخی داد و اسحاق را بدان سبب شرفی بس بزرگ حاصل شد و اندوهی که داشت
 از دل او کم شد و بعد از آن صد هزار درم و پست جامه خاصه خود و پست پست تازی
 و استران بردی و شتران سبز موی و درجی از جواهر بد و بخشید سخی موصی خدمت کرد
 و گفت چنانچه حضرت خلافت فرمان داده بود که این به بخت را تهنیت تا دیب گفته
 مارون الرشید عبد الملک خراعی را داده بود تا او را علم و ادب آموزند و
 خلق را مهذب و مؤدب گردانند که در باب او خلیفه بزرگ یعنی مارون الرشید پدر
 مامون را هم پیش نهادی تمام بود و در جمله چون عبد الملک خراعی را ابودوب دادند و
 شرائط تهنیت و تادیب او را بجا آوردند مارون الرشید او را بزرگ گردانید و در
 حق او کرم ارزانی داشت تا روزی او را اتفاق افتاد بمن که سخی موصی طلبید و
 چون بغایت خوش شد و هزار درم انعام داد و آنرا چند ان منت برگردان من نهاد
 که مرا آن انعام زهر نمود و در باب بر آنکه کلمات نافرجهام گفت درون من که پرورده
 کرم ایشانم بشورید و یک روز جشن بچی برکی و دو خانه عمارت کرده با فرش و سباب
 و موال که شرح آن هم درین کتاب آمده است بتفصیل پیش او تقریر کردم و او یکایک
 پیش مامون بازگفت او عینی عبد الملک خراعی این سبب از من بچکید و تا امروز با من بسجین
 نمی آید اما این قدر شرم داشت که در هیچ مجلس آل برکت بخاری ذکر نکرد و مامون
 داد بعد ازین او را پیش تخت خلافت نگذازند و اتهامی که در پرورش او داشت او را
 بکلی از خاطر خود دور گردانید و چون دیگر آثار و سخاوت بر آنکه از من شنید چشم پرست
 کرد و مرا بقلع آن کریمان تا قیامت سیاه رو گردانید و لعنت خدا و خلق

برما حاصل کرد درین باب سخن نیست چرا که آدمیان مردم کریم سخن را با لجاجت و دست دارند
و این مقدمه در زبان خلق خواهد ماند که آنچنان که پادشاه خلیفه برانده خست و همه ناپدید گردیدند رحمت الله علیهم

حکایت ترضی خوشترن محمد بن ابراهیم عباسی از کجا بسیار بود و خدمت کردن آن

استحق بن سلیمان از یعقوب بغدادی که یکی از اهل اعتبار بود روایت میکند که یکی از اهل اعتبار که در ایام
محمد بن ابراهیم از سادات عباسی بود با ناز و نوازش و رشید قرابت نزدیکی داشت و گویند که در جمل
عباسیان در آن عهد بالاتر کسی نبود و بسی فضائل و زوایات او مندرج بود و چون دوم
خوانان او را فراموشت بسیار نمودند و او را از جمله اسباب جواهر نفیس مانده بود آنرا در حقه
کرد و بازرگان بزرگ بغداد را طلبید و گفت این جواهر از من بستان و هزار هزار درم
قرض ده جواب دادند که ما این مبلغ نتوانیم قرض داد بغایت تنگدل شد و با خود اندیشید
که در خانه بر یکیان نرفته ام و اکنون درین درماندگی چاره جز التجا بایشان کردن نیست
روز دیگر سوار شده بخانه فضل بر سکه رفت و او از دیدن چنین بزرگ و محتشمی در عظیم گشت
و قدم او را شرف بزرگ دانست و تعظیم و تکریم بسیار داشت چون زمانی بمکالمه پوستند
محمد ابراهیم در جیب جواهر پیش فضل نهاد و گفت این را بگیر و بستان و هزار هزار درم بقرض
بمن ده فضل آن زمان نتوانست گفت که اگر قبول خدمتی بجای آرم حالیا جواهر امیر بسته و شرط
خدمت بجای آورد و گفت پگاه مال ندکور نقد برسانم چون او بخانه خود رسید فضل هزار هزار
درم را بخدمت او ارسال داشت و آن جواهر باز فرستاد که سخن چون تو بزرگی رو کرد
کمال بے ادبی بود اگر در حق بنده و بنده زاده خود مرحمت فرمایند و خوشند سر با آسمان
رسانند و شرف بنده را حاصل شود و بنده باقی عمر ممنون دولت گردد این مال را بخدمت
قبول فرمایند و اگر را سے عالی مصلحت نپند و حاجت بنده بغرض حاجت مقرون نگردد
روزی که در شرح فراخی تمام پیدا آید اگر در فرمایند محضوم ها کنند چون محمد ابراهیم
اینچنین مرد می بید و آن مانع شیش صفت خود توده یافت و رقعہ فضل بدین تواضع و
مردمی یافت مطالعه کرد گفت یکی من حاجتمند و دویم رو کردن اینچنین خدمتی از کریمی

از مروت و بزرگی نباشد جوهر باز ستد و مال بهدیه قبول کرد و جواب رقعہ بلطف در
 قلم آورد و با خویش راست گرفت که هر روزی بگاہ سلام فضل یحیی برکی و دتا اورا ازین
 سبب در میان اشراف شرف بزرگی حاصل آید دویم روز از ترس آنکہ نباید محمد ابراہیم عباسی
 بمعذرت بیاید بگاہ ترجمت خلیفہ آمد و چون محمد ابراہیم بمعذرت بخانہ فضل آمد اورا در
 خانہ نیافت چندان نشست کہ فضل باز آمد تا حکایت در ماندگی محمد ابراہیم الی متعاقب
 در دار الخلافہ آمد و منتظر در گوشہ نشست و فضل خود آمد و حکایت محمد ابراہیم پیش
 خلیفہ آغاز کرد و فضل بغایت ساکن و باشکیب بود هرگز سخن بسیار نکردی و در آن
 ازین سبب اورا مشکیر خوانندی آرزو از برای محمد ابراہیم نزد خلیفہ سخن بسیار گفت خلیفہ
 درین تعجب ماند کہ چندین سخن و چندین الحاح فضل در عمر خویش نہ کرده است خلیفہ گفت کہ من
 اورا این مقدار و بیش ازین مقدار ہم بدہم ولیکن با این بزرگی هرگز من اورا بیش از
 پنجہ ہزار در ہم ندادہ ام ما را عباسیان قریبتیان بسیار است و بدین سبب اورا نیز چندین ہم
 عباسیان دشمن من خواہند شد فضل گفت با اعتماد کرم خلیفہ ہمین مقدار عرضہ داشت کرر
 میکنم اگر در حق بندہ رحمت شود ہمین مقدار یعنی ہزار ہزار درم بوم محتاج شدہ است
 و جوہر کہ از شما و پدر شما یافته بگرد میکند بد و بدہند و بعد ازین اورا انقدر ملک رحمت
 شود کہ محتاج قرض نگردد و باعث بزرگی خلیفہ خواہد گشت خلیفہ قرار داد این مبلغ اورا از
 خزانہ بدہند و فلان زمینہارا منشور بنام او بنویسند و پروردہ فضل در آن رحمت
 مسرور و خوشحال از پیش خلیفہ بیرون آمد و فرمود تا مالہا از خزانہ بیرون آوردند و بخانہ
 محمد ابراہیم عباسی بردہ پیش صفہ او تودہ زدند و منشور اطلاق در روز مرتب کردہ شد
 اورا سائید و این بگوش فضل رسانیدند کہ محمد ابراہیم در دار الخلافہ در گوشہ مستقر نشست
 تا شمارا بدہند و معذرت گوید فضل گفت من ہرگز آن معنی را رواندارم کہ مرا بدہند و خجل
 شود شرمندہ وار معذرتی کند من جواب نخبین کرمی کہ در حق من ارزانی دارد متوجہم
 و چنانچہ او نہ بدہند از در سر اسوار شدہ در خانہ رفت و چون خبر انعام خلیفہ و بگوشی مستقبل

ایام در باب او مرحمت شده است به محمد ابراهیم رسید عظیم فرحان گشت و اندیش
 معذرت را بخدمت فضل متضاعف گردانید و متعاقب فضل در خانه او آمد فضل از
 در دیگر بیرون آمده بخانه پدر رفت محمد ابراهیم بخانه پدر فضل رفت فضل از آنجا نیز بخانه
 برادران رفت محمد ابراهیم خبر شنیده متعاقب او هر کجا که میرفت او هم در می آمد آخر با
 محمد امام گفتند که فضل میگوید که مرا محل آن نیست که همچو شما می شرمند خدمت من شویید
 و مرا معذرت کنید من نتوانم که ورین نزدیکیها را و خود بشما نمایم محمد ابراهیم چون این سخن
 بشنید چشم پر آب کرد و گفت که فضل را بگوئید که کرم و سخاوت و مکارم اخلاق بشما
 ختم کردید که بعد ازین کریان که پید آیند ایشانرا ابتدا و اقتدا با و صفا کرمانه شما باید
 کرد این بگفت و ثنا کرد و ذکر بخانه خود رفت و چون درون خانه خود آمد شخصی منشور
 اطلاق بدست داشت و منتظر او ایستاده بود و چون پیش رفت بر او صفا زد و در دم
 انبار دید عظیم شرمند گشت و با خویش گفت شکر او گفتن دیگری نمیتواند باری هر روز در
 خانه او روم و او را سلامی بکنم و خدمت او را ملتمس شوم و تا بر لیت همچنین کرد و فضل
 هر بار دست در پای وی نهادی و چون بر آنکه براققادند البته محمد ابراهیم هر روز در
 خانه فضل بگدشتی و چشم پر آب کردی و فضل را دعا کردی و بارگشته تا او ایست
 خفیه و مستور ذکر خیر ایشان بگفتی نعمتهای که دارم از وسط لطف فضل است و بعد از
 براققادن ایشان مارون الرشید وزارت ب فضل ب بیع داد و تاروزی در محبیبی ب لفظ فضل
 بیع رفت که محمد ابراهیم عباسی دانا بسلام فضل برکی رفتی آخر هم من در بغداد دیدم
 چه شود اگر یک روز مرا هم بزرگ گرداند میتواند بود چون این سخن بسمع محمد ابراهیم رسید
 بهای نای بگریست و گفت زبانی تمام طمع مرد که این فضل بیع است بگر او نمیداند
 که فضل برکی مرا چند نوع مدد و معونت کرده است و داد کرم و سخاوت داده این مدد
 خود را با و برابر میدارد زبانی عباسی فاحش که این فضل را با آن فضل برابر کنند و ایشانرا
 کشتن باشد که همچنین کسی را با آنچنانا کریمی که سخاوت و مایشانرا ختم است مساوی

جویند و همچنین سخن بفضیل به بیع رسید گفت که درین شبهه نیست که محمد ابراهیم
گفته است اما او را از سبب نارضائی خلیفه ذکر ایشان نباید کرد و این سخن بمحمد
ابراهیم رسید گفت درین سخن که او گفته است مرا بزیان بازمی آورد و بوجه
اخلاق و سخاوت لاف برابری بر آنکه میزنند او برابر نباشد و الله اعلم بالصواب
حکایت جوانی که او را در کرم و النعم بر یکپان شک بود و باورنداشت

چنین گوید ابو محمد عبدالعزیز لابری مؤلف اول این کتاب که روزی در مجلس علما
و عقلاء حاضر بودم جوانی از اهل فضل و لیکن بس معجب خودمین در آن مجلس حاضر
بود که من دو حکایت ازین ترجمه پیش ایشان فرود خواندم آن جوان فضول و بسوی طرفین
مجلس کرد و گفت که این حکایتها که درین ترجمه آمده است شمارا باور می افتد جوان مرد
گفت که حکایت کرم ایشان از آن مشهور تر است که انکاری که در باطن کسی مزاحم شود
و نمیدانم که تو چرا بر سپیل انکار از من می پرسی مگر از او صفا کرم و سخاوت جلیب نصیب
نداری و مرا این حکایتها باور می افتد که اگر زیادت ازین از ایشان حکایت کنند
هم باور افتد و روا باشد که ایشان مردمان بزرگ بوده اند و مال خراسان و
آذربایجان و بیشتری از عراق بدست ایشان افتاده و خلق را و فور محبت پیشتر
ایشان از اسلام داشته بودند و آن بزرگان چون بالطبع کریم بودند همه در سخاوت
و دستگیری در ماندگان خرج کردند و مآثر کرم در جهان شهرت یافتند و ازین آنم
چنانچه آن ملک سخاوت و کرم داشته اند کسی ندیده و میجو ایشان که یا در راه و زنگار
نباشند و اگر باشد متکبر و زلفت باشند و من که جواب دهنده ام معنی آن جواب فضول
حکایت مآثر ایشان هر چه در ملک من اندک بسیار پیشتر از آن ایشار دیگران کنم
و اغلب احوال من آن باشد که تمنای ایشار کرد و لبه باشد احتیاج خویش گیرم و آنچه
موجود باشد بختا جان عطا کنم و بسیار آرزو دارم که اگر مالها و نعمتها بدست من
افتد و بدو بسته برسم همه ایشار کنم در معرضی که من خود را همچنین بینم و با آن پچارگی

در کار سخاوت همچنین باشم که آن بزرگ دین و دولت و بزرگان ملک و ملت را
در سخاوت و کرم چگونه باور ندارم و بان دستگاہ که حق جل و علا روزی ایشان
گردانیده بود اخبار اکر ام و الغام ایشان چگونه تصدیق نکنم بخدای که من آثار ایشان
را آنچه شنوم استوار میدارم بلکه معتقد میشوم که اگر ایشان از خلیفہ قلع نہ کردی پیش
از ان آثار ایشان در جهان بماندی و چون جواب دهنده صادق جواب منکر فضول
برین تصریح حاضر بودند با اتفاق گفتند بخیل چون در خود همه امساک پسند سخاوت و کرم
اسخیا و کریمان پیچید باور نکند و اگر حکایت کرم و سخاوت بشنود متعجب و شکر گردد و چنانکه
اہل معقولات حرف معجزات انبیا و اولیا چنانچه باید و شاید تصدیق نتوانند کرد زیرا چه
در وہ معقول کہ از قیاس و تشبیه گواہی دهد قبول نکند و نیز اخبار کرم و سخاوت بر آنکہ
ستواتر مشهور است و منکر و مدعی را مجال انکار نیست و لهذا یکی را سپردہ اندیکے
فضل و دویم جعفر و سیوم محمد از یکی ذکر سخاوت بسیار منقولست و از فضل و دو چندان
روایت کرده اند و از جعفر با آن همه فضائل و سخاوت کمتر از پدر مروست و از محمد چندان
روایتی و نقلی نیست با آنکہ ثروت و نعمت بیش از ایشان داشت و نیز محبت عالی
و سخاوت جہلی و کرم ذاتی داشتند و بنصرت و وزارت خلیفہ چنان شدند کہ ہمتی و سردی
عالم بدست ایشان افتاد تا توانستند کرم و سخاوت را بجایے رسانند کہ نہایت
ندارد و این معنی کہ ہم استنکار و غیر معقول است کہ کسی انکار کند و امید اعلم بالصواب
حکایت سلام کردن عمر تمیمی فضل ابن یحیی را و جواب است
دادن و خجل شدن و امارت خراسان بر آئی او گرفتار
روایت میکنند بستر کہ یکے از مقربان مارون الرشید وار معتبران مامون بود
و تصانیف و تالیف او بسیار است کہ روزی فضل یحیی بر یکی از پیش خلیفہ
بازگشت و با کوبہ وزارت میرفت خانہ عمر تمیمی کہ یکے از بزرگان عصر معتبران
عہد و کریمان روزگار بود در راہ ملاقات شد عمر تمیمی فضل را سلام کرد و فضل او را

چنان هسته جواب داد که نه او شنیدند نه آن بزرگان خراسان که با وی نشستند
از آنجا که بزرگی و فضائل عمر تمیمی بود و خجل و شرمند شد هم از خویش که چرا چنین مکتبی را
سلام کرد و همه از معارفان که این بے ادبی در حضور ایشان گذشت و ایشان را
اینمعه بغایت دشوار نمود چون عمر تمیمی شرمسار در خانه بازگشت معتبران که در
برابر او بودند او را ملامت کردند و گفتند چرا شما سبقت نمودید و فضل را سلام
و خدمت کردید چون میدانستید که او متکبر است و جواب سلام نخواهد داد و او بر روی
شما نگاه خواهد داشت عمر گفت که او وزیر است مرا جز آنکه صبر کنم و این غصه
فرو خورم دیگر چاره نیست و گویند که این عمر چنان سخی بود که از اول روز تا نیم شب
در خراسان در خانه طعامها پختی و بخلق دادی و هیچکس گرسنه از پیش در او محروم
باز نگشتی و درین ایام که در بغداد آمده بود و تنگ دست شده بود دوم بسیار
او را جمع شده بود از امارت خراسان معزول گشته و یکی از علامات سنجیا همین
گفته اند که ایشان بیشتر احوال تنگ دست و وام زده باشند و هیچ ذخیره از مواب
و حساب برایشان جمع نماندی و در جمله چون فضل برکی روز ملاقات او در خانه
رفت و از حاضران از حال عمر ادراک کرد و بیک زبان گفتند که او علیک وزیر
نشید شرمسار گشت و مرا تعجب نمود که چگونه است که چنین با ذلی و کزلی را بنده
مسند وزارت جواب سلام چنان داد که او نشنود و از معروفان خراسان خجل
شد فضل گفت که دلم در آن لحظه مشغول نمی بود که خلیفه در آن جهد کلی کرده بود
و من جواب گفتم اما ساکن حاضران عرض داشتند که مدتی که او در خراسان امارت
داشت از مراسم و انعام و اطلاق پنجاه درم فرستاده است ما دانستیم که او
تقصیر کرده است و از آن جهت وزیر را با او تغیر مزاج شده فضل گفت که مرا هیچ تغیر
نیست و من شنیده ام که او مردی کریم و باذل است و امر و زار شما می شنوم که از
پا افتاده است حاجبی را طلب نمود که هزار بار هزار درم از خازن من بستاند و

شتران بار کن و بخدمت عمر تمیمی برسان و از من بسیار معذرت کن و بگو که دلم مشغول
 بود این حبرم را عفو فرمای که ما جزای این غفلت و شکر از ان تقصیر و بانداد
 باز امارت خراسان از خلیفه بنام اولی تمام و منشور و خلعت امیر المومنین بخدمت
 فرستم و درین کار چنان اہتمام نمایم کہ خلیفہ اورا بطلبہ و آنچه در باب او اہمال
 فرمودہ است و مرا فراموش کردہ است معذرت کنند و مکرم بخراسان فرستد چون
 حاجب با مال و معذرت و وعدہ امارت خراسان بخدمت عمر تمیمی رفت عمر تمیمی
 امرای خراسان کہ روز اول با او بودند بطلبیدہ و آن مال ایشان را نمود و کیفیت
 و معذرت و وعدہ امارت خراسان با ایشان تقریر کرد و آن حاجب اعزاز و اکرام
 بسیار کردہ گفت وزیر را بگویی کہ گرم ترا من مکافات نہ در دنیا و نہ در عقبی در خورم
 ولیکن میگویم و خواہم گفت و ہر جا کہ خرد مندی و خوب خلقی است خواہد گفت کہ سخی و کرم
 ہر چو فضل برکے از ما در نراید و نخواہد زاد چون حاجب بیامد و پیغام عمر تمیمی آنچه گفتہ
 بود بفضل رسانید فضل کلمات بزرگی او بر زبان راند و عظیم شرمندہ گشت و در آن
 حال سوار شد و بخدمت خلیفہ رفت و کار او را بساخت و منشور و لوای امارت
 خراسان با خلعتہای خاص خلیفہ بستد و پانصد ہزار درم بوجہ مبارکبادی بآن دادہ
 کردہ بخدمت عمر فرستاد و تا عمر بزیست در شمار فضل کجی رطب اللسا بود و عجبت خاصیتے
 است کہ کرم و سخاوت را ہر کہ پرسید او سخی و کریم دوست میداشت و بچنین از لو آ
 بخل و اساک است کہ بخل دشمن دارند ہر کہ نام بخیل شنود بخیل را دشمن دارد و در

ہر مجلسی لعنت کند و امید علم بالصواب

حکایت تربیت جعفر برکی غلام خود را و یافتن او کہ از بزرگ زادگانست

چنین گوید ابو علی قاسم بن محمد کہ از خواصان در گاہ ہارون الرشید بود کہ وقتی از
 براسے جعفر کجی برکی غلامی را چند روز خدمت فرمود و در شائل او تعجب نمود کہ ہم جا
 داشت و ہم صاحب وقار بود و در پیشانی او آثار بزرگی می یافت و ہر چند روز

کہ میگذشت بخت خودے کہ درو بود شفقت جعفر زیادت می شد جعفر فرمود تا او را علم
 و فضل و نظر تعلیم کند و بر آداب امور وزارت واقف گردانند بعد از چند گاه چنان
 زبیرک و عاقل و دانا گردید که جعفر مہبات سرکار خود را بد و تفویض فرمود او را
 چنان پرداخت که جعفر روز بروز عقادش در باب او زیادہ می شد و در کار او با خوشتر
 اندیشہ میکرد یعنی چندین اخلاق پاکیزہ در سر زندان احاد آدمیان بود جعفر را
 باری تعالی کمال فرامستی دادہ و از مشاہدہ او صاف آن غلام رومی در دل او قنای
 کہ عجب نباشد کہ این غلام از اصل و تباری بزرگ بود روزی در خلوت او را
 پیش طلبید و از اصل و نسب و تبار او پرسید و با احتیاط تفحص نمود گفت با من نسبت
 و درست بگو کہ از کجائی و مادر و پدرت از کہم اصل است او گفت من پدر خویش را
 ندیدہم فاما مادر من بارہا گفتہ است کہ من کثیرک شیرین قیصر بودم و او را بغایت
 عزیز و محترم داشتی روزی من از گستاخی چند سخن بی ادبی رو بروی بگفتم قیصر
 غضب شد و خواست کہ مرا بر بخاند ساعتی اندیشہ کرد و آخر مرا بمطرب بخشید و من
 از قیصر حمل داشتم و در حالت غضب نتوانستم کہ با او اظهار نمایم کہ مرا از تو حمل ماندہ است
 دانستم کہ اگر این سخن در مجمع عرض بگویم استواری ندارد و دانند کہ من بہانہ میکنم تا مرا
 بکسے بخشند و ترسیدم کہ قیصر در غایت خشم بود نباید کہ بمن ایذائی رساند و آزارے
 ببلخ کند و چون بخاند مطرب آدم چند شب بگذشت خواست کہ با من نزدیک کنی
 اورا از حال خود خبر و اطلاع بخشیدم و او را حمل فرزند قیصر خبر کردم و در زمان از
 من دور شد و گفت تو دختر منی و مرا تعظیم بسیار میکرد دیگر روز برنت ملک و مرا
 از ان حال اطلاع کرد کہ او را قیصر گویند قیصر محافل و دختر و حلال زادگی او خوشتر آمد
 فرمودیکے از محمان را کہ او را نیکو محافل کن چون فرزند می بزاید مرا خبر کنی بعد از
 چند روز مادر من بزاد مطرب رفت و قیصر را بشارت داد قیصر گفت کہ در ان فرزند
 غمخوارگی بواجبی کند و این حال از خلق مستور دارد و اہل بیت خود را بجلی منع کرد

که هیچ آفریده را ازین حال خبر نکنند که زبان دارد و من در چشم بزرگان ملک بسکای
 و کم عقل و شتاب ده و بیخبر نمایم و این منسزند را تهمت افتد و خلق در زبان گیرند که این
 فرزند صحیح نسب نیست یا هست و تو چند گاه او را و مادر او را بجا فطرت نگهدار تا من از
 صافی کنم که او را چگونه آشکارا می باید کرد و در خانه می باید آورد و همه رین نزدیک
 مطرب در مقام سرحد نامزد شد و مرا و مادر مرا در خانه نگذاشت که غمخوارگی ایشان
 در عیبت من نخواهد شد و مرا و مادر مرا با خود بلشکر برد و چون صفوف در برابر هم جنگ
 پیوستند مطرب منخزم شد من مادر من بدست خصمان بند افتادیم مادر مرا و مرا برد
 کردند و بدست بازرگانان فروختند چون غلام رومی قصه حال خود تمام بگفت
 جعفر مسرور و مستحج گشت و گفت همه راست و حق است و ملک نادگی معاینه در تو
 میکنم و یقین دهنم که چنین کس از پشت دون زادگان نباشد و هر غمخوارگی که
 حق تو کردم همه در محل بوده است و از تو امیدواری نکو نیجا دارم و بزرگان گفته اند
 اصل خوب بد رخت خرمانند و اصل بد رخت خاردار ماند فرما را اگر بر بند روز بروز
 بهتر و نیکوتر شود و همه رسم از او بر خوردار باشند و هر چند درخت خار نیلان را آت
 دهند و بکنند تر بر آید بدتر شود و نیابند و نه بینند از او مگر مضرت و زیان و آزار و جرح
 و کار آن غلام رومی بجای رسید که جعفر برکی بروی اعتماد کلی کرد و جمیع مصالح را و امور
 خویش بد و تفویض نمود و از جمله مقربان و معتمدان جعفر او را مرتبه بالا گرفت
 چنانکه یکروز و یکساعت بی او شکیب آرام نتوانستی کرد و از عزت او سوگند را
 خوردی و جهان روشن بر رو او دیدی تا روزگار دولت بر او کسب آمد و آن
 خداوندان کرم و دودمان سخاوت را از فلک عدل چشم زخمی قوی رسید و جعفر
 بگشتند و دیگر از اجس کردند و خبر آن غلام جعفر و اوصاف اصل بزرگی او
 پیش بیرون الرشید رسانیدند تا رون او را بنزد خویش طلبید چون چند روز او را
 و از مودت و نش و خردمندی و خدمت او را پسندید و آداب او بنظر آورده او را

و با انواع لطف در حق او ارزانی داشت و در نزدیکی اختصاصی تمام یافت و از
 خانه غلامان مقرب شد و ازین معنی حکما گفته اند خردمندان باید که هر چه بیا میزند و
 که باشد عزیز از جان دارند و همچنین بخردان اند که در اصل سنگ مانند که در هیچ چیز
 آینه نشود دائم افتاده و خوار به مقدار بود چون غلام مذکور در خدمت قدر و منزلت
 بس تمام یافت و با شغال بزرگ مخصوص شد عزت او در مخالفت روز بروز
 زیاده می شد و او محسود اقران و همثال خود میگشت و یکی از مقربان خلیفه را با او
 عداوتی و حسدی اتفاق افتاد تا روز غلام مذکور با کوبه تمام سوار شده طرف
 راهی میرفت ناگاه از کوچ دور دید که پسر فضل یکی برکی جاها چرکین و حال تباه
 پیاده آمد شناخت و از چشمها آب روان کرد پسر فضل چون این غلام را دید که
 با کوبه تمام می آید شرمنده شد و از راه یکسورفت که آن حال با آن غلام ملاقات
 نکند غلام بفرست در یافت و ترک کوبه گرفت و در زاویه مسکینان که پسر
 فضل فته بود در رفت و پای پسر فضل را بوسه داد و در کنار گرفت و زار زار بگریست
 و دلداری بسیار نمود و واسپ تازی و دو غلام و ده هزار درم بدست معتمدی داد
 که چون پسر فضل بخانه خود رود بدو تسلیم کن و عذر بسیار طلب دار و بگو که آنچه
 خرج تو باشد هر ماه نقد کرده بخدمت تو خواهد فرستاد چون آن معتمد با آن دو غلام
 و سپان تازی و ده هزار درم زر در خانه پسر فضل رفت حجره شکسته تاریک دید
 که او در اینجا می باشد و غلام واسپ و بذره تسلیم او کرد پسر فضل بسیار بگریست
 و ناچار او را بستد و اندو هیناک دل شکسته عذر خواست چون معتمد که غلام و
 اسپان برده بود غلام رومی آمد شکستی پسر فضل و تنگی خانه ایشان بیان کرد غلام
 رومی عظیم تنگ دل دردمند شد و صد هزار درم دیگر بزرگ فضل فرستاد و این خبر
 چون شایع شد مقری که دشمن حاسد غلام بود این کیفیت بر سپیل تحفه پیش خلیفه
 رسانید بارون الرشید ازین سخن در خشم شد و آتش غضب بر سر او ریخت و این غلام

را پیش طلبید و عتاب فرمود بکشم تمام گفت که تو میدانی که جمله پراک را من بر آن
 ام و هر که در باب ایشان سخن یا مالی یا لطفی پیش آمده است او را هم بر آن ختم نمودم و در
 در حق دشمنان من بچه و بچه لطف میکنی من شنیده ام که چندین مالک اسباب داده و لطف
 کرده غلام رومی جواب داد که هر چه خلیفه فرمان دهد هم چنین است من و حسب سیاست
 و غرامت و عتاب حضرت خلافت شده ام اما اگر فرمان باشد حالی که گذشته عرض
 دارم بعد از آن فرمان خلیفه رست خلیفه گفت جوابی که داری عرضه دار غلام
 گفت که من پرورده و بر آورده جعفر ام و آنچه جعفر در حق من کرده هیچ پدری
 در حق پسر نکند و من آنچه در خدمت ایشان بودم ایشان را بنده و مخلص و موالی خواهم
 در گاه خلافت پناه دیده ام و هیچ وقتی درین مدت خلافتی و بدخواهی در زمان
 ملک دولت خلیفه باشد از ایشان ندیده ام و نه شنیده ام اما آنچه بقدرت حق تعالی
 باشد که ایشان را از بندگی در گاه خلافت پناه بخین بلا نرسد آن اندازه دریافت
 همچو مائا کسان باشد و من بنده روزی سوار میستم بر سر کوچ دیدم پسر فضل بر یکی با جابه
 کهنه پاره پاره می آمد او را بشناختم نزدیک بود که زهره من آب شود اندیشه کردم که او را
 دستگیری نیست من او را در ایام باز در خاطر گذشت که ناگاه خلیفه بشنود و بر من عتاب
 فرماید که من در آن در مانم باز نعمتهای ایشان مرا یاد آمد و چنان انعام و حسد آن
 ایشان غلبه کرد که از سر جان برخاستم و بر پسر فضل و زن مالی فرستادم و نیت کردم که تا
 زنده ام آنچه از ایشان مانده اند احوال پرسم و با وجود اسباب دنیاوی که دارم زندگان
 من چه کار آید که ایشان را زار و نزار در روزگار منم و من در اینجا چنین دولتی که رسیدم
 آن بویسته ایشان بود اکنون من بنده بگناه خویش معترف در مقام بندگی و سیاست
 ایستاده ام هر چه فرمان شود گردن نهاده خلیفه فرمود که با پسر فضل و زنی بخین مروت
 و حساسی که تو کردی با پسر من نیز خواهی کرد غلام سر بر زمین نهاد که لغو باشد منها که
 پسر خلیفه یا غلامان کینه خلیفه را چنین روز شود آنروز مگر جهان خراب شود اما اگر

غلامزاده از آن خلیفه که خلیفه را سوی او تعلق بودی اورا عاجز دریا بم جان خود
 را فدای او سازم و منت بر دو دیده خود نهم چون غلام جو آبها مذکور بر زبان
 اندازون رشید سرفروانده خست و در فکر شد و زمانی گذشت سر بالا کرده بگریست
 و گفت در آنچه بر اکه را بر من حق خدمت و بندگی و خلاصی بسیار است هیچ شبهه نیست
 و یقین بدانی که همچو ایشان در بر من روی و فنی که طلبند مرا دیگر دست ندهد و پیدا نیاید
 و من این روز را می اندیشم و عواقب نظر میکردم که از قتل و قمع بهر بلا گرفتار
 خودم شد و تار و قیامت خلق ایشانرا نیکو خواهند گفت و مرا بهد اما چه کنم غضب
 و غیرت خود را بس نیادم و چون بد کردم در جان جعفر بران مانندم و زیادت کردم چنانچه
 میان ما و ایشان اصلا قابل آشتی و اصلاح نمانده است و اگر مانده بودی هر که از ایشان
 زنده مانده باشد بر کشیدمی و بدرجه اول سایندمی لیکن چنین که هیچ محابا نکردم و بچنان
 نازنینان را زیر و زبر کردم این زمان پشیمانی چاره ندارد و بروای غلام روی
 رحمت خدا بر تو باد و هزاران بهترین برصل تو باد بعد ازین آنچه در جنت است یکی بصد
 خویم کردیم حلال زادگی و هم حلال خواری و هم صیلا و گلی از تو ظاهر شد و آنچه از
 فرزندان او و تابعان که مانده بطلب خدمت ایشانرا برسان و دوست هزار
 درم ایشانرا بده و از سر کار ما وظیفه هر یک تعیین نما و هر یک را ملکی مقرر نما تا بعد ازین
 حاجتمند نشوند و بر در کس نروند و هر چه بتوانی در حق ایشان تقصیر نمایی حسین بن علی بن محمد
 میا طر میگوید که من در خدمت یحیی بن خالد برکی بسیار رفتمی روزی دیدم که در سینه
 نشسته است و خلوتی کرده و چند منجم دانا و حکیم ما بر اکه از ایشان معروف تر
 در بغداد دیگری نبود پیش نشاند و مولود نامه خویش بشان داده بجهان بعد از مطا
 مولود نامه تفکر کرده اند و گفتند این ساعت کسی بخدمت پیوسته باشد که سی سال
 مشا بر خود را از دیوان وزارت بشاند روزی که سبب روزی از دیوان وزیر
 و قرزند او باشد یکی از حکم آن بجهان و از گفتار ایشان شجب گشته و من عیسی بن محمد می نامم

از ابو الفضل بن عبدالعزیز بن احمد شنیدم کہ من مروی ام کہ علم نجوم را دوست داشتمی
 و ہماروز بخدمت یحیی برکی ملازم شدہ بودم و مشاہرہ من تعیین کردہ بود بران گاہ
 افتاد و نباشد کہ آن کس من باشم و در خاطر یحیی ازین گمان بد افتاد و لیکن چون
 تفحص کردم چند کس دیگر آن روز در پیش او وظیفہ تعیین شدہ بود آن ظن بدگمانی
 از دل من محو شد تا بقضاء السدی سال مشاہرہ از دیوان وزیر یافتم و من از جملہ فراتان
 خاص او شدم و جز فراتانی کہ مہتران من کردند کارهای نیک فرمود چہ در من رشدی
 و ہمی دیدہ بود چون سی سال تمام از سخن منجان برآمد روزی من از صاحب دیوان یحیی
 طلب مشاہرہ خود نمودم گفت و چہ مانده من از کجا دہم مرا سخن آن منجم یاد آمد تا فتنہ
 و پرعم بفراتان خانہ آدم و بختتم و نیم شب بلائی نازل کرد او پیدا آمد و سرور خادم با تیغ
 بر سہنہ در آمد و یحیی فضل اب گرفت و بندہ بر و نہاد و شنیدم کہ جعفر را گردن زدہ است
 اینجا آمدہ تا بابد تمام خانہ ایشان را زیر و زبر کرد و ایشان را ہمہ بند کردہ و در
 بندہ بجانہ برد و آن تاثیر سخن منجان معاینہ شد و السدی علم بالصواب

حکایت دینا فال گرفتن یحیی از یعقوب نابینا

چنین گوید یعقوب بن اسحاق کہ من از عیسی بن موسی بن یحیی کہ از جملہ مختصان برآمد
 بود شنیدم کہ روزی یحیی بن خالد برکی از حرم تافتہ برون آمد و بہجتان تافتہ تا
 چاشتگاہ در صفہ خلوت نشستہ ماند بعد آن غلامی را فرمود کہ ابو طالب نابینا
 فال گویا بطلب حاضر کن ابو یعقوب از نوادہ روزگار بود و فرستی بر بحال داشت در خانہ
 بزرگان او را بسیار بردندی و از وی پرسیدندی ہمچنان بود کہ او گفت و چون او
 پیش یحیی وزیر آوردند یحیی خادمان و بزرگان مجلس را فرمود تا یحیی کس سخن نگوید تا ابو
 یعقوب فال گوی آن را بفال نگوید و ابو یعقوب نابینا کہ نزدیک من آید یا پیش من نشیند
 و یحیی فرمود کہ ای یعقوب بیندیش و بگو کہ من ترا بچہ طلبیدہ ام ابو یعقوب ساعتی اندیشہ
 کرد پس گفت ای دینا از وزیر خیری کم شدہ است انگاہ مرا طلبید تا آنرا پیدا کنم یحیی

فرمود دست گفتمی و بعد از آن فرمود بگو از چه چیز است ابو یعقوب زمانے در ان ایش
 برد و گوش جانب راست و چپ می نهاد تا از زمین کسے چه پرون آید آن افالی
 برد و کار بند پس برد دست بر بساط زد و هر طرفی نزدیک خود را بر بساط میسود
 چیزی بدست افتاد گفت جوهری نفیس در غایت گرانیاید در کیسه بود و آن کیسه در
 انبانے دہشتہ بود ندیکھی گفت اکنون کہ برده است و کجا دہشتہ ابو یعقوب فال گوے
 در ساعت گفت کہ در تو برہ کردہ اند و نزدیک آبادانی از آبادانہا دفن کردہ اند
 اما نام آن شخص معلوم نمیشود لیکن موصعی کہ آب می نہادہ اند آنجا را بکاوند و بیند
 و آن جایگاہ را پیدا کرد و بکنند نہ دیدند کہ آن جوہر را بان کیسہ و انبان کہ او گفتہ
 بود در تو برہ کردہ زمین را کاوند و دفن کردہ اند و چون آن جوہر را بان کیسہ یافتند
 پیش یکی آوردند از دست او متحیر گشت فرمود تا ابو یعقوب فال گومی را دہ ہزار درم
 بدہند بعد از آن پرسید کہ خانہ کجا داری ابو یعقوب گفت من اصلا خانہ ندارم و قومی ہستم
 نہشتہ ام من مرد تنہا ام بچی و کیل خود را فرمود تا ہم نزدیک خود یک خانہ بچمت او بخرد
 و چون خانہ خریدہ پچہزار درم بدہند تا متاع خانہ او را مرتب سازند ابو یعقوب گفت ای زیر
 در حق من درویش پچارہ تو کرم کردی اما این دہ ہزار درم این زمان بمن برسد و لیکن خانہ
 و پچہزار درم دیگر بمن نرسد و آن خانہ خریدہ نشود بچی متعجب گشت و او را گفت یگان یگان
 آنچه گفتے پیش من بگو کہ از کجا گفتی و از چه دہستی کہ دہم را آنجا دو انیدی ابو یعقوب گفت
 کہ چون من بخانہ شما در آمدم غلبہ و شوری کہ پیش از آن شنیدم آن بیچ نشنیدم و ہر طرفی
 کہ گوش نہادم بیچ سخنی در گوش من نیفتادی بفرست بیرون بردم کہ اہل آن خانہ کہ سخن
 نیگویند ترس دل ایشان کار کردہ است و ترس تمامی خانہ نباشد تا کالای نفیس و قیمتی
 در کیسہ نشود و ضایع نگردد و این دہستم کہ جوہر قیمتی در کیسہ و انبان بود من چون گفتم کہ
 چیزی کم شدہ است وزیر فرمود دست گفتمی من در اندیشہ شدم و متحیر ہاندم کہ بیچ سخنی در گوش
 من افتد کہ از ان چیز فہال پرون آرم و قیاس بگیرم ضرورت بر بساط دست زد م تا چہ پیام

و از آن قیاس کار نسرایم هر طرفی نزدیک خود دست می مالیم پاره خرمابدست
 من آمد اندیشه کردم و با خود گفتم بیرون خرمابدست من آمد سرخ از درون چنان سپید
 و در بیان دانه گفتم که خرمایز و نغیس تر میوه است پس گفتم آنچه گم شده است جوهر قیمتی است
 در کیسه سفید و انبان سرخ بود و انبان در توبره گنجد و اگر انبان در توبره بیند از نزد من
 کنند تلف نشود و یحیی گفت که این از کجا گفتمی که نزدیک آبادان فرود داند ابو یعقوب
 گفت که چون مرا پرسید آن خبر کجا است در آن ساعت بگوش من افتاد که ستاق از غلام دیگر
 پرسید که این مشک بر پشت منست کجا فرو آرم او گفت در آن آبادان پس از آن یکی پرسید
 که از کجا دانستی که این ده هزار درم بتوبره رسد و پنجاه درم و خانه بتوز رسد بگفت چون فرمودی
 که ده هزار درم بیارند و بمن بدهند غلامی از دیگری چیزی خواست گفت بتان دانستم که آن
 بمن خواهد رسید و آنکه دانستم که خانه و سیم دیگر نخواهم یافت آن زمان که از زبان مبارک
 وزیر بیرون آمد که مرا خانه بخزند و پنجاه درم دیگر بدهند آوازی آمد که او اینجا نیست من می دانم
 که روشن دارم که وکیل تیجی برکی هر کس را بر راه کرده که خانه بکفت آن ناپنا در حواله
 خانها وزیر بخسند اصلا خانه نمی یافتند که جمیع همسایگان یکی آسوده و مرفه بودند و بعضی
 بنگام آن بود که اگر دانستی که همسایگان دور تر مال بفروختی آن زمان آن قدر مال
 موجود نبود عجب حالات میگذشت که آن خانه و مال که فرموده بودند بدان نامی
 نمی رسید تا ایامی رسید که بآل برک اقامت رسید و جعفر کشته شد و بزرگان دیگر در حوادث
 بند و حبس در ماندند آن ناپنا محروم ماند و آن ناپنا در اول حال سا بود و خدا بعتعالی
 او را اسلام روزی کرد فراست و فهم و دهم او از عجائب روزگار بود و در جمله بزرگان
 راسم نبود که در عطا نمودن مقدار نگه داشتندی سخاوت و عطا ایشان جلی بود و اتفاقاً
 بمؤرخان بغداد که ایشان از نواد و عجائب عمود آفریده شده بودند و لهذا چنین نیکام رفتند
 حکایت در صلوات و آثار فضل بن یحیی مکی جابر عهد سعد بن عبد الله
 عهد سعد بن حسین که از لغات است روایت میکند و او از منصور بن عبد الله بن مهدی

راوی است و منصور از محمد بن عبد الله شنیده است که عتایی روایت میکند که روزی در
 خانه فضل تکیه برکی رفته بودم هزار شاعر بر درگاه او جمع شده بودند و در میان شان
 جوانی بود در کمال فضیلت علوم و اخلاق سخن و ادب و خرد تمام و شیرین سخن و ظرافت
 و لطافت و خوب رو و شعار و در شجاعت و سوار و سلاح شور دستی داشت و شعر هم خوب
 میگفت و همیشه با شعراء در مجلس فضل حاضر بود و نام او عبد الله بن عتبہ بود و این شعر
 بنزد راجدی گذشته بود که بدرگاه فضل آمد و شد میگردد و چنانچه حق بنزد می فضائل
 او بود کسی بسبع نمی ساینده و آنچه میان شاعران عامه مقرر شده بودند و میدادند و او
 بدان سخن نمی شد و آنرا قبول نمیکرد و رقعہ نوشت بدین مضمون که کیس نظر کنی از دنیا
 والا ان محتاج الی بابک آنرا در دست کرده پیش فضل نشسته بود تا در وقت مناسب
 آنرا بدست مقربے دہد کہ بفضل زودتر برساند در اثنا آن محمد منصور بر او عبد الله
 بن عتبہ کوفی پیش او رفت بتواضع تمام این رقعہ را بدست او داد و او را دعا گفت
 و التماس نمود تا رقعہ بدست وزیر دہد و این مرد بزرگ بود و چون جوان را مؤدب و مہذب
 دید و شکل و شمایل بزرگان در او مشاهده کرد و رقعہ از دست او بستہ چون پیش فضل
 رفت فضل او را ندیشہ کاری چنان مستغرق دید کہ نتوانست رقعہ را بدست او دہد
 و ذکر آن جوان پیش او کند زمانی صبر کرد تا فضل بانندیان سخن درآمد و در نهایت محمد منصور
 چون وقت خوش دید آن نوشته را بدست وزیر داد تا فضل رقعہ را باز کرده بخواند
 تبسم کرد و محمد منصور را گفت تو این رقعہ را خواندہ محمد منصور گفت کہ رقعہ را کہ خدمت زیر
 نوشته باشند مرا ادب رخصت نہد کہ پیش از نظر مبارک نظر من بدان افتد و من خواندہ ام
 فضل رقعہ را پیش او انداخت و گفت کہ بخوان و بین کہ چه نوشته و تا چه حد خود ستائی کرده
 است چون محمد منصور رقعہ فرخواند گفت بر رای النور وزیر پوشیدہ نباشد کہ این جوان
 بسیار فاضل میناید و شمائل بسیار از او ظاہر میشود فضل حاجے را فرمود کہ آن جوان خود
 ستای را پیش من آر حاجب در میان جمع شعراء آمدہ آواز داد کہ خویشین ستائی کہ کرده

است در میان شما کیست که او را طلب است عبد اللہ بن عتبہ گفت خود ستا منم
 مرا پیش وزیر بر حاجب اورا دست گرفت درون در آورد چون شرف خدمت فضل
 دریافت و شرائط ادب ملوک بواجبی بجای آورد و دعا و ثنا و وزیر بہ نیکوترین
 طریقی بر خواند چون فضل برکی در فضائل و شمائل او نظر کرد و محمد منصور را گفت کہ این
 جوان در دعویٰ خویش ثابت آمد ہم چنان است کہ در رقعه نوشتہ بود فرمود
 تا یک بدرہ دہ ہزار درم نقرہ بیاورند جوان گفت ای وزیر عالم رای مکرم ہی آدم
 چنانکہ مرا از قیصری تو نگردد ایندی از نقرہ کہ درین بدرہ است آزاد گردان فضل را
 این سخن خوش آمد خازن را طلب نمود کہ دہ ہزار درم دیگر بیار و بدین جوان بدرہ تا بدان
 بدرہ ضم کند خازن آنرا نیز بران ضم کرد و عبد اللہ بن عتبہ مذکور دران بدرہ نگاہ میکرد
 و فضل فرمود کہ ہر دو بدرہ بردار کہ ہر دو از ان تست عبد اللہ گفت

اصح الوزیر کہ خواری زر خوستن مرا بس نباشد کہ خواری جمالی بران بارکنم فضل را این ہم
 در خاطر جامی کرد و بر بہت او حمل کرد پس فرمود چہ میگوئی کہ فرمایم عبد اللہ گفت ازین
 غلامان کہ نزدیک وزیر استادہ اندیکے را فرمان شود تا بہر بار گیر و در خانہ برساند فضل
 فرمود کہ در میان ایشان یکے را بچیت این کار اختیار کن عبد اللہ گفت کہ بدن شرط
 اختیار کنم کہ آن غلام مرا باشد فضل فرمود کہ آزا اختیار کنی ترا با عبد اللہ عتبہ گفت
 غلامی کہ از ہمہ غلامان بہتر و خوبتر و مقرب و معتبر ہمہ بود آزا اختیار کرد فضل آن غلام را
 فرمود تا بدرہ نامی زر و نقرہ برگیر و بخانہ عبد اللہ برسان و تو او را در خدمت باش عبد اللہ
 گفت ای وزیر بی نظیر

بتانم و پیش خود خدمت فرمایم اورا از سعادت بزرگ بر آورده باشم و از روز
 نیک ببد گرفتار کردہ باشم من بروے نامبارک باشم فضل را فصاحت و لغات
 پسندیدہ آمد و دو غلام دیگر فرمود کہ از غلامان حاضر خدمت بگیرد عبد اللہ با وزیر
 مزاج کرد و گفت سہ غلام نازک نازنین اسے وزیر چگونہ بخانہ برم وزیر فرمود کہ سہ

اسپ تازی نژاد بازیہای زرانند و باحوال نمایند عبد اللہ گفت ای وزیر ستم
غلام نازک اندام جوان فردا از من زن خواهند وزیر را خوش آمد و بخندید و
کینزک مطربہ صاحب جمال بازر و زرینہ و جواہر و رخوت خوب از حرم ساز کرده
باودادند و روان شد چون چند قدم رفت برگشت و بوقت بازگشتن زار زار بگریست
و بیانگی بلند آواز میکرد فضل چون گریہ و آہ و نال او بشنید او را پیش خود طلب نمود
چون او گریہ کنان پیش فضل آمد فضل سبب آہ و گریہ او پرسید گفت افسوس منجم
و حسرت می برم یعنی ہجو تو کے در کرم مختم است و بجمال مہ شب چہار دہ چگونہ اورا
در خاک نهند و پنجین تنی را خاک فرود مردمان از چنین مکرم محروم مانند فضل چون
این سخن بشنید بسیار بگریست و جملہ حاضران مجلس نیز بگریستند و بعد از آن فضل
فرمود تا ہر چہ عبد اللہ را دادہ چند ان دیگر ہم بدہند و چنین گوید عتابی شاعر را کہ
کہ عبد اللہ را بر فضل محلے تمام حاصل شدہ و مقرب ترین اہل مجلس گشت چنانکہ اول کسی
کہ پیش فضل راہ یافتی او بودے و عتابی شاعر گفتہ است کہ آثار آن بر یک ان بیشتر است
کہ در دہ دفتر تحریر نتوان نمود رحمہ اللہ علیہ و سبب کہ احوال برانکہ اورا چیز ہای بسیار بود
کہ چون ہارون الرشید عباسہ را با جعفر برکے مناکحت فرمود و پردہ از روی ایشان بر
افتاد یعنی بچی پدر جعفر را ازین سبب اندوہی رو نمود و دریافت کہ خلیفہ در سبب
براندختن ایشان شد و از بسیاری فضائل و آثار ایشان کہ در جہان منتشر است
غیرت و حسد را در کار آورد و ازین سبب شب و روز در اندیشہ می بود و از ہمہ نشاطا
و عیشہا دست داشتہ و منتظر آنکہ امروز بلا سے زاید یا فردا حادثہ پیدا آید روز سے
ہارون الرشید از بچی پرسید کہ چہ افتادہ است ترا کہ دائم منغص می باشی چنانکہ آثار غمہا کہ درون
دل داری در ناہیہ تو ظاہر میتوان دانست بچی گفت ای امیر المؤمنین بچی چگونہ پرغم اندوہ
نباشد کہ مرگ خود را معاینہ می بیند خلیفہ تغافل کرد و گفت در حیات من ترا این اندیشہ از
کیست و ترس از کہ داری بچی گفت مرا ہمی کہ ہست از دست امیر المؤمنین در دل نیت

کرده است که جعفر پس مراد معرضی خواهد انداخت که بعد از چند گاه آثار ما خواهد بود
 و من — بلاکت خود را و نفس زنده ان خود را دانسته ام دل در سینه و جان در بدن
 من نمانده است برون الرشید سوگندان غلاظ و شدا که در شریعت و مسلمانان
 بزرگتر نباشد بر زبان راند که تا من زنده باشم هرگز هیچ بدی به دوزسانم و یکسی نفریام
 و بعد آن گفت که ترا چندین سوگند آنکه من خورده ام باور نمی افندی یا در عقاد و مسلمانان
 من ترا شبیه است یحیی گفت چنین است که خلیفه میفرماید اما من نیکو میدانم که چون
 انش خشم خلیفه زبانه زنده این سوگندان در دل بهارک خلیفه فراموش گردانند
 الرشید دوات و قلم برداشت و سوگندانی که مکرر یاد کرده بود مع شئی زاید بخط خود
 در قلم آورد و آن وصیت نامه را بگواهی بزرگان بنی هاشم چنانکه عبد الله بن علی
 عباس بن محمد و محمد بن ابراهیم امامی و موسی بن عیسی و بزرگان و هنران دیگر مسمول
 گردانید و عهد نامه بیکدی داد و گفت خدا را در میان آوردم که هرگز در خاطر بر آنکه بدی
 اندیشم و بد نگویم و بدی که بر ایشان رسد رضی نباشم یحیی چون عهد نامه بستند
 — و آنرا بخانه در آورد و فضل را داد و گفت این را بخوان و نیکو نگه دار مگر وقتی ما را
 و شمارا کار آید فضل گفت ما رو ن الرشید شیر مادر من خورده است و من شیر مادر او
 خورده ام و این وصیت پسند است و اگر بادشاهانرا نظر در حق و ناحی افندی اما ایشان
 از آنها باشند که در حالت کشیدن انتقام و راندن غضب اند و او را بیادینا دارند و
 شرم ندارند و تا تشفی غضب خویش بمقدار قدرت نکند دل ایشان نیاراید یحیی گفت
 عالی سوگند نامه او را نگه دار باشد که بدین احتیاجی افندی خود را خورفته دیده ایم
 و در آن وقت که بر آنرا آن مختها پیش آید یحیی آن خط را رو ن را یاد آورد و در فضل
 آنرا بخواست فضل این خط بیاورد و بدست یحیی داد یحیی آن خط بسته و روی سوی
 آسمان کرد و بسیار بگریست و گفت بار خدا یا تو میدانی که ما بیگناهییم و ما رو ن
 الرشید ما را این خط باشهدا مسلمانان داده و ترا در میان آورده است امروز

که از خردمندان زمانه و دانایان روزگار بود فرو آمد و من که شمامه ام مرا برابر برد
 و خلق بغداد را بصواب رای من اعتقادی تمام بود و فی الحال چون سحیح سلیمان از
 آمدن یحیی خبر شد در حال برون دوید و یحیی را اعزاز و اکرام بسیار کرد و در صفت خلوت
 او را صدر نشاند و خود بد و زالنوی ادب پیش نشست و مرا هم حرمت شد و نزدیکی
 خویش بنشانید بعد محاوره یحیی با او گفت که من با ستشارت بر تو آمده ام جای فزنا
 تا با تو مشورت کنم سحیح سلیمان مجلس را در زمان خالی کرد و بجز یحیی و زید در آن مجلس دیگر
 نبود و مرا که شمامه ام هم طلب کرد یحیی در آن خلوت شکایتها را و من آغاز کردم بر شما
 هر دو کس در بغداد در کارها و تدبیر می پرسم که خلاصی ما از مارون چه باشد که من از مزاج
 او فهمیده ام که البته عنقریب کشتن و براندختن و خانان ما را تباه کردن عازم است
 و از افعال و اقوال دریا بزم که او همیشه درین اندیشه است شما هر دو کس که داناترین بغداد
 نجات را بیندیشید که چه کنم که نه چنگل بلای او خلاصن بایم که اگر او دست در یکی از ما خود
 زو زیادت خواهد کرد و آثار ما را را نخواهد شمامی گوئید که من سحیح سلیمان تا نماز دیگر
 اندیشه میگردیم و هر چیزی در خاطر میگذرانیم هیچ رای صواب در خاطر نگذاشتیم زبان
 ما نیز فرو بست یحیی چون حال برین جمله دید آب چشم بر مجلس خود فرو بارید و فرمود بقعد
 کائن گفت مرا معلوم شد که تقیر الهی در کار ما رسیده است و کدام نشان و علامت
 در بر افتاده ازین روشن تر و ظاهری تر بود که زبان و خاطر شما دو کس که در درایت و صفا
 سر آمد بزرگان عصر ما ایستاده کرد و نجات ما در خاطر شما دو کس نگذرد بر خاست و سوار شد
 و سر می جنبانید و همین گفت المعذور کائن قصار اهدران بهفت مارون الرشید جعفر را گرد
 زد و ایزد تلک قضا، خود براند و چشم زخم روزگار در جهان جهان دانی دشمن یحیی برود و
 رسید و جمله فضلا و علماء و اکابر بغداد و بعد از آن در مصیبت و تعزیت ایشان
 گرفتار شدند و جو بهک خون از چشم خلق از جهت کشتن جعفر برکی روان شد و ایام علم با
 حکایت در حدس موسی بن یحیی خالد بر انتقال ولت خاندان سلیمان

چنین گوید محمد بن موسی علوی و از موسی پسر خود یحیی بن خالد برکی که او گفت پنج
 شش روز مانده است که دولت ما سپری شود و من سوار شدم و طرف خانه می آمدم
 پدر و برادران من در تعزیت کار خویش نشسته اند و میگردند که میان راه عثمان بن
 عمار خرمیه که یکی از عمال بزرگ بغداد بود دیدم بحال بد بدست موکلان گرفتار و مستخرج
 مال بی اندازه بنام او شده و سرهنگان او را بخواری و زاری بطرف زندان می بردند
 موسی گوید چون مرا بید بگریست و با آواز بلند جریع بسیار آغاز کرد و موسی گفت مرا هیچ
 محنتی و بلائی از آن بزرگتر نیست که یحیی پسران او در کار خویش مانده اند و در معرض
 تلف افتاده اند و اگر امر و زایشان در سینه دولت باشند مرا و هزاره همچو مرا دست گیرند
 و دانم که هرگز مرا بچنین حال رواندارند موسی چون عثمان بن عمار را دید در گریه و نوحه
 شد و بسیار بگریست و همچنان گریه کنان در خانه پیش پدر آمد یعنی پدر یحیی بر یک
 از او پرسید که در کار ما چه شنیدی که گریان آمدی موسی گفت که در کار شما هیچ نشنیده
 ام اما در راه عثمان بن عمار را دیدم که مبلغ اموال مستخرج بنام او باز گردانیدند او را
 کشان و گرفته و موکلان بطرف زندان می بردند مرا بید از جهت مسند شما گریه ها کرد
 و نغمه زد و گفت کجا یا یحیی وزیر و پسران او را که پنم و از وی اندوه برسند وزارت
 نشسته باشند هرگز مرا درین محنت رواندارند مرا از گفتار او گریه آمد یحیی گفت ای پسر
 اگر چه کار ما روی با تبری آورده است و ما از دست مارون الرشید خلاصی نداریم
 و او همه روز در اندیشه براندختن ما است با این هم وقت دستگیری در ماندگان همین
 است بر فضل برو و بگو که سیصد هزار درم نقره بر فلان بزرگوار از اموالی که براه بود
 و بر عثمان عمار فرست که او مردی است محتشم بود همه وقت محترم زلیت و شاید که آخرین این
 غیر ما باشد چون دست همت ما را هنوز باز ندهشته تقصیر چرا کنیم و چرا غنیمت نداریم
 بعد ازین که داند دست یابیم و یا نیابیم و بسیار خواهیم و نتوانیم چون من قعه یحیی بر فضل
 بروم و این حکایت عثمان عمار و در ماندگی با فضل گفتم و آنچه پدر گفته بود با او تقرر کردم

او هم زار زار بگریست و گفت صواب همین است که پدر ما میفرماید آن سیصد هزار
 درم از بازارگانان و دولیت هزار درم از خود بان ضم کرد و بر عثمان فرستاد چون آن
 مال بعثان عمار رسید عمار نوذ کنان از خانه برون آمد و در کوچ و بازار افتاده خاک
 سر میکرد و نعره میزد که وای یغیاه و افضلایه و جعفر باواز بلند میگریست و میگفت
 ای مسلمانان کجا خواهم یافت بچنین گریبان که درین حالت که ایشان را پیش آمده
 است پانصد هزار درم بر من فرستادند و از بچنین محنت و بلا بنده را خلاص دادند
 چون او نوذ میکرد و جمله این بازار میگریستند و هر یک را برای ایان عامی کردند و الله اعلم
حکایت در بیان آنکه شاید بعضی مردم این اخبار را استوار ندارند

چنین گوید ابو محمد عبد الله بن محمد که مترجم اول اخبار برامکه بود بعد از محمد بن حسن بن
 عمر بروی این ترجمه باین سلاست و روانی ترتیب کرده است و این عبد الله ترجمی گوید
 که اخبار کرم و سخاوت و دستگیری برامکه چند است که در دفاتر کتب امانت روایات
 مشهور و معروف بوده که از فضلای بغداد بعبارت عربی جمع کرده است و من آنرا
 بحکم فرمان اعلیٰ بپارسی ترجمه کرده ام و معهدا چندین بخیلان را شناسم در اخبار
 و آثار ایشان نظر اندازید تنگی نفس شان بازمی آید چون خلاف طبع و طبیعت مزاج
 خویش می بیند تعجب مینماید و انکار میکند و استوار نمیدانند و میگویند که پیشترین
 این حکایتها وضعی مینماید که فاضلان از برای گذاردن حق نعمت ایشان مبالغه
 کرده اند و هم درین انکار بخیلان و شنایان و همسایگان میکنند خود اقرار میکنند
 که پیشترین فاضلان و هنرمندان ممنون کرم ایشان بوده اند و نیز در همه عالم پوشیده
 نیست که سلطان دیندار سلطان محمود سلطنتین غازی تا چه حد نازک مزاج و در
 طلب است در همه ریح مسکون کرازمه و یارای آن باشد که حکایت دروغ گریبان را
 ترجمه کند تا در نظر اعلیٰ بگذرد و تا هر حکایتی اتفاق نمی شود در صدق آن ترجمه نشود
حکایت اطلاع برامکه بارون الرشید قصد همیصال ایشان را

چنین گوید سرخ دیر که از جمله ثقات بود و از پوستگان جعفر یحیی بر مک اعتذار یافته
 که اندران ایام که مزاج مارون الرشید بر آن مک متغیر شده نزدیک آن شد که ایشان
 بگیرد و از برای اصلاح مزاج خلیفه یحیی برگی همه پسران را بر خود طلبید و ایشان را
 گفت که شمارا تحقیق شده است که مارون از ما برگشته است اگر شما بروید و هر چه در
 ملک دارید از مال ملک بر کاغذ نویسد و آنچه من نیز دارم تذکره بدو دهم باشد که چیزی
 از غیرت و غضب او فرو نشیند و مراد در عذاب مائل نمیدارد که من مزاج او میدانم
 تا چه حد مستقم و کینه جوست و رسم و عادت او چنان بود چون یحیی با پسران این سخن
 بگفت همه پسران ساکت بودند فضل که پسر همت بود جواب داد که ای مخدوم برر آشکار و سز
 است که شما پیوسته ما را وصیت فرموده اید که مال نگاه مدارید و نام نیک حاصل کنید و
 کردار نیک ذخیره سازید و هیچ در مانده و حیران مانده را فرو نگذارید تا توانید غلق
 را دوست گیرید و این زمان میفرمائید که مالها و اسبابها تذکره کنید بر برای پدر
 بزرگوار مقرر باد که ذخیره خوشنودی خدایتعالی غر شان است و آنچه در جهان ما
 در کار آید رضا و خوشنودی حضرت وزیر است که خدای تعالی با ارزانی داشته
 است و اگر اندک بسیار از بخت و غیر آن بر ما مانده اگر آنرا تذکره کنیم و وزیر آن را بر ما رو
 نند و هر آینه مزاج او متغیر گردد که او در مال جان ما دست شسته است و از مال ما او را
 معمای بسیار است که چون ما را بکشد و یا بزند ان کند تا چه مالها او را بدست آید و چون در
 تذکره اندک چند روزی اگر خواهد زنده گذارد آن هم گذارد و بر برای پدر عرضه
 داریم که ناکشتن خود را معاینه مشاهده میکنم اگر درین حادثه که مارون در دل گرفته است
 لطفی در خاطر گذرانندیش ازین نیست که بر پیری تو بجنشاید و ترا زنده رها کند و الا ما را با
 زنده گذارتنی نیست و او نام و نشان ما را بر خواهد اندخت دل از زندگانی کنده ایم و دست
 از جان شسته ایم و آنچه قضاء ایزد تعالی با در رسیده الحکم حکم و بقضا قضا چون یحیی جواب
 فضل برین منط بشیند زار زار بگریست و جمله این بیت از گریه او بگریستند و شبها آنچه می

توانستند در خانه محتاجان میفرستادند و صدقه های خفیه میدادند و برخد متی که چندین
سال کرده بودند تا سفت افسوس میخوردند و او را بجزا حواله می کردند و الله اعلم بالصواب
حکایت بیان آنکه جمعی از بزرگان دوسا بر آنکه گفتند که موالی در آنجا که در بار و الرشید
چنین گوید عثمان بن الرمن ساد و او یکی بود از بزرگان و فاضلان خراسان که من یکی
از نعمت یافتگان آن ملک بودم در آنجا مزاج مارون الرشید را بر آن ملک متغیر دیدم
دلم در تاب شد روزی بخدمت بچی رفتم و بعد تقریر اندوهمی که از سبب آن مرا و جسد
بغداد را پیش آمده بود گفتم که خلیفه را پسران بسیار شده است و هر یکی را خید و تبع
پایدار شده و او را اخراجا بشمار پیش آمده درین معرض که بر شمار وی گردانیده است مال
شما ندارید که او را بدان فرقیته دارید چگونه باشد که تو و پسران ملکها بسیار دارید همه را که
کرده بنام پسران مارون خطها نویسد مگر ازین سبب چیزی از غصه و غضب او کم شود
این معنی چند روز است که بچی در خاطر می نگرد و آمده ام تا وزیر را یاد دهم بچی چون این
سخن بشنید و بزرگ خراسان را دعا و ثنا گفت و بسیار گریه کرد هر آینه از بزرگی و مهترگی
تو همین نزد که کردی اما من همه وقت پسران را وصیت میکردم که چیزی بر خود ندارند و همه
نام نیک خریده و مالای خود ایشان در ماندگان کنسید و این صنعتها ایشان بیشتر
وقف محتاجان است و به فقیران گذشته من میدانم که از حال آن چیزی بتصرف ایشان
در نمی آید و همه اباحتاجان داده اند مع هذا کار ما چنان باطل است مزاج مارون الرشید
از حد بیرون تغیر کرده اگر باران گنج قارون باشد و همه بد و دهم ما را زنده نگذار و ما را
این سخن نمانده که حسینا بقضاء الله و این است قرآن پیش او فرو خواند من جاء بالحق
فله عشر أمثالهنا و من جاء بالسیئة فلا یجزيه إلا مثلها و هم لا یظلمون و گفتند که
آمده است و بدی را توان عادت کرد و عیب تو از دلهای شما گلی بر شما بسته است و
وسستی تو حل میکنند همچنین مکن بچی گفت که من نتوانم که مکافات بدی کنم تا آنجا
پیش آیم زیرا که من نذر دارم و هر که با من بدی کند با او نیکی کنم و در جمله چند گاهی آن

وسیرت بگذرانند که جمله دشمنان او دوست شدند و همه شرمند در پای او افتادند
 یک عبرت بزرگ مارون را از اخلاق پاکیزه بچی منفعت شده بود که هیچ زمانی در بغداد
 که بر لفظ تائیش بچی بگذاشتی و درین معنی شاعری بزرگ و معتبر شعری گفته است و سببت از آن نیست
 ان المعروف ان تنفس بیدی العبد اسرار اللسا بهاب طالب المودع و اذا جعلت من امری عرو
 و فدا که فانظر الی ما یصنع عند الملوک مضرة و منافع و ان الیرامک لالیضره و ینفع
 و این سه بیت چنان مشهور بود که کسی کم باشد که در بغداد او را یاد نباشد و هر که عربی داند
 چون بشنود البته یاد گیرد و خواه نویسنده باشد و خواه نباشد و احمد بن ابراهیم از سحیح بن
 ابراهیم موصی روایت کرده که من روزی این سه بیت پیش فضل بچی خواندم فضل گفت
 این ابیات را هیچ عیب نیست مگر عیبی که بمن لاحق میشود من گفتم کدام عیب است که از جهت
 شما لاحق میشود گفت گوینده این شعر را من سی هزار درم داده ام چراسی هزار دینار سرخ ندادم
 و احمد ابراهیم را وی میگوید که من سه بیت را پیش فاضل خواندم که در زمان آن را نوشت
 و بتکلیف یاد نگرفت و در پارسی اشحج بن عمر دیلمی هم درین معنی گفته است فظلم
 ای آنکه باید ادخوای نوشت راه : بر خیز زو بدر که اسرار روزگار
 گر قصد جود داری خواهی هزار لطف : بخرام سوی بچی بر یک امید و آ
 بچی است آنکه جاسے بدی نیکوئی کند : بچی است آنکه در گذرد از گنا هر گنا
 و در جمله اکثر اشعار می که در مدح بر آنکه گفته اند جمع کنند دیوانها شود چه ایشان
 نه چندان دادندی که یک حاجت خواهند کفایت کردی بلکه در ماندگان را آن
 قدر دادندی که از آن در ماندگی نجات یافتندی و چندان بماندی که مایه عیش او
 کشته و در آسایش رحمت روزگار سر بردندی و هم چنین خواهند را چندان بد
 که بسی حوائج او کفایت شدی و روزگاری بالستی تا او را آثار حاجت شدی هر چه دادندی
 چنان باشم و تو وضع دادندی که معطلی هیچ کراستی در دل نایدی که او بدان شرمند کشته
 نکایت در حص کردن بارون رشید موان آنکه و پیمان شدن از کشتن ایشان

چنین گوید ابو نعیم بن عامر بن احمد که او یکی از نزدیکان و پیوستگان بر او بود که چون
 مارون جعفر را بکشت و یکی با لپیران دیگر مجبوس کرد و طمع در بست که گنجینها از خزائن
 و سباب ایشان حاصل خواهد گشت چون اموال جعفر تقخص کردند از نفیر و قطیر آنچه
 داشت در قلم آوردند و نهصد هزار درم حاصل گشت و در خزینة فضل هزار درم بدست
 آمد و پیش یک درم حاصل نیامده و گمان خلیفه چنان بود که از یک غلام بر یکسان این
 مبلغ مال بست آید و صنعتها و باغها و دیها و املاک ایشان چون تقخص کردند بیشتر
 وقف محتاجان و مستحقان کرده بودند چون تذکره اموال یکسان پیش خلیفه بردند
 بغایت تلفت گشت و برنجید و در خشم شد و میر صالح خازن را که مولای یکی بود و
 بر نهان و شکار اموال اسباب یکی خبر داشت او را خلیفه پیش طلبید و غضبها نمودند
 که مال محمد که بزرگین کران بود چه شد و محمد بن یکی که توانگرترین اهل بغداد بود و او را
 از همه بر یکسان اموال بیشتر بود و او را ثانی خواندی کجا است و نیکو و سره مالها
 ایشان بنمای و الا ترا بعد ابی بکشم که عبرت همه جهان گردد صالح گفت هر چه
 فرماید بچنین است که ایشانرا اموال بسیار در آمدی اما بخدمت خلیفه روشن بست و هم
 حاضران و غائبان در گاه خلافت پوشیده نیست که بر یکسان چه مالها بمردم تفقد
 نمودند و چندان مال در بختل آرایش زمینت ایشان خرج می شد هر خانه و باعی که بنا نهاد
 اند چه مالها صرف بر اینچنین قوم مال نقد کجا وصل میشود و آنچه قلیل و کثیر بود با چندین نفر
 بندگان که خازنان ایشان بودیم نویسانیده ایم اگر زیادت برین بعد ازین پیدا
 شود یا دینه یا ذخیره یا امانتی ظاهر گردد خلیفه فرمان دهد تا ما را بسیار بکشد
 از ان مارون صالح خازن را گفت که مادر یکی همشیره رضاعی من پوسته میان عورت
 و حرم منادم من او کردی و حکایت و حدیث بغایت خوش آمدی و همه نزدیکان
 می دانند که من او را چه زر دادادم و چندان جواهر بخشیده ام و او سماحت و سخاوت
 نموده است مال و پیش من بیاید اما بشرطیکه بکلی او متاصل و محتاج نان و جانش

من بکرتبه اورا مال و خزانه خراسان بخشیده بودم چون گفتیش کردند چهار صد هزار دینار
 بیرون آمد خارج جواهر و پیرایه بدین مقدار خلیفه راضی نشد و از عورات و کنیزگان تقصیر
 نمود گفتند که صدقات سزا و مبرات خفیه ما در جعفر را بی اندازه بود و شبها در خانه
 مسکینان و در ماندگان زرا فرستادی چنان دادی که کسی بران اطلاق نمودی که
 این مال که فرستاده است بعد از آن خلیفه فرمود تا خازنان آل برکت اجس کردند
 و چند گاه موقوف داشتند و چون دینیه و ذخیره پیدا شد اطلاق فرمود و در آن چند
 گاه که اتباع و عیال بندگان و در پیوستگان آل برکت جفا و آزار میکردند جمله
 بیل بغداد میگرفتند مگر چند بدبختی و حاسدان دولت که از سر جبهه و انتقام در
 ایذای ایشان میکوشیدند خلیفه این معنی میداشت و از محربان می شنید که جمله بغداد
 از گرفتن و پراندن ایشان در تعزیت و مصیبت اند اما از آنجا که اصرار پادشاهان است
 جهانی را بر اندازند و غضب و غصه ایشان عالم را زیر و زبر گرداند و صلابت گشتی در
 طبیعت ایشان نگرند و بد آنچه بدی کرده بود زیادت می کرد و حراز بیشتر می نمود

حکایت در مناظره جعفر برکی و ابراهیم بن مهدی

چنین گوید یعقوب بن اسحق کلیدی که از ابراهیم که از بزرگترین عباسیان در آن زمان
 او بود شنیدم که من روزی در خانه بچی رفته بودم او را بغایت تافته دیدم چون
 مرا بید پیش آمد و معانقه کرد و تعظیم مرا عااا کرد چون در مجلس نشستم از تافگی او
 باز پرسیدم که چگونه می بینی گفت که امروز منصور با آنکه دشمن ما است بخانه من آمده بود
 از او پرسیدم که چگونه می بینی خانه مرا جانبی بغداد و غیر بغداد مثل این خانه در لطافت
 عمارت دیده مرا گفت که درین خانه یک عیب است من گفتم چه عیب است گفت
 تصور بسیار نه کرده اند من او را گفتم که من درین خانه پست هزار بار هزار دینار
 خرج کرده ام تو این خانه را عیب میگوئی ابراهیم گفت که من جعفر را گفتم که وزیر را
 معلوم است که منصور دشمن خاندان شماست این سخن از زبان شما شنیده است

شاید که پیش خلیفه از سر حرص و حسد برساند و بگوید که شخصی در خانه چندین مال خریده
کرده است برین قیاسی توان کرد نقود و جواهر و موال صامت و ناطق در او چند
باشد و اگر خلیفه را باور افتد مزاج او میدانی که چه نوع دندان طمع تیز کند و شمار از زبان
دارد ابراهیم مهدی میگوید که چون جعفر این سخن از من بشنید بخندید و گفت کسی که
مال جمع کند و دل رزخیره و دینت بندد او اینچنین خانه شگرت عمارت نکند براس
آن عمارت کرده ام که تا همه جهان بدانند که حق جل و علی ما را مالی بسیار داده و من نعمت
حق کرده ام و اینچنین قصری ترتیب نموده ام مرا گفت که ای بزرگوار تو میدانی که مال
در بخل خرج شده است یا در هوا می لفتی طبیعت خرج کرده ایم و آنچه تو لستیم ایثار کرده
ایم و در حق بندگان خدا چون از جهان برویم و آنچه خواست خلیفه است آن نشود
و از انتقام او جهان را وداع کنیم هر آینه امیر در مال و ضیاع و عقار ما طمع در بندد و
دشمنان و حاسدان ما در کار شوند ترا در آن ایام روشن کرد که من و پدر من و برادران
چه مقدار مال داشتیم و از خاها چندان مال پروان می آید و ابراهیم میگوید چون یکبار
را آن چنان حادثه افتاد و ما را در تحصیل مال و اسباب ایشان تفحصها بلیغ می نمود
هر از آن جهت که حاسدان و دشمنان ایشان را گمان بود پروان نیاید و ایشان مال داده
بودند و نام نیک و نجات آخرت خریدند بودند لاجرم جعفرند کور کشته شد شخصی را که بستم
خلیفه او را خواهر بدید او ناگاه با عدل خود کرده آید و او را بکشد مظلوم کشته
شده و شبیه شده و در آن ایام از خانه های ایشان مال کمتر بیرون آوردند جمله بزرگان
بغداد ایشان را شناسی گفتند و دعای کردند و با یکدیگر می گفتند که اگر ایشان مال
جمع کردند همه در خزان مامون آمدی و ایشان را فائده نبود و در عقبی بیان و این
زمان از آن نام نیک دنیا حاصل کردند و چون مظلوم و ارسفر می شد در عقبی نجات یافتند
حکایت جبر و ادب جعفر از انتقال دولت خویش
علی بن سلیمان میگوید که روزی جعفر بر استر بردی نشسته در خانه خود تماشا میکرد

بر چند گاهی در تامل می شد چون تمام قصر خود را در نظر آورد گفت این خانه را عیبی نیست
 و آنچه اکابر ملوک خجّم در خانهها ساخته اند من درین خانه ساخته ام اما یک عیبی دارد
 که خداوندش را بسی زندگانی نمانده است این سخن بزبان راند و آبی سرد از سین
 بر کشید و چشم پر آب کرد ابو الحسن را وی میگوید که جعفر علوم بسیار خوانده بود و
 علوم نجوم بهارتی تمام داشت و در مولودنامه خود دیده که نحوستها در طالع او در آمده
 است و ستارگان نحوس بر ستارگان مسعود غالب شده اند و من که ابو الحسن ام
 چون سخن او را شنیدم و پرورده کره های او بودم تا فتنه و غمناک او گشتم و دستم که سخن
 از زبان خود نادر است نمانده سه ماه دیگر نازون الرشید او را بکشت یکسال تمام
 نگذشت که همچنان شد که او گفته بود در حقه الله علیه

مناظره جعفر بن علی با سائل فصیح و اعطای او

چنین گوید علی بن عیسی که یک روز سائل فصیح زبان بر در او آمده با و از بلند
 لغت که آبادان باد این خانه و زندگانی باد خصم این خانه را که تا این خانه خصم
 این خانه بر جا است در ویشان را کم نیازی است در ویش گفت که مگر در شهری
 که بیک عاویک شنا هزار دینار یابند در آن شهر در ویش چگونه نیاز مند شود و در ویش
 کم نیازی دیگر است و امینی از در ویشی غایت تو انگریست جعفر را این سخن از
 سائل خوش آمد و گفت مردان زیر پرپهن پنهانند فرمود یک هزار دیگر شن اوند و شاکر یار
 گردانید و چنین گوید ابو عثمان عمر که از پیوستگان بر او بود که چون جعفر خانه را
 بنا نهاد و طرطراقی در عمارت خانه آغاز کرد که اهل بغداد را از بهمت و مهتری او تعجب
 می آمد و بعضی عالی بهتان بتماشای رفتند و آن طریقها و منجاریا را میدیدند
 و بر مسافری که از اطراف عالم میرسید چون در خانه جعفر سیر میکرد می گفتی که
 این چنین خانه مادر هیچ شهری ندیده ایم روزی یکی پدر جعفر در خانه در آمد و همچنان
 سوار در سخن خانه با استاد و از هر طرف نظر می انداخت جعفر با بی برهنه بود و

و رکاب را بوسه داد و سر در زمین نهاد و گفت اگر وزیر کرم من سر ماید و عیبی درین
 خانه باشد فرمان دهد آن را از میان بردارم گفت همسایگان گرد بر گرد پشته
 و مردمان در خانه بزرگان و فرمان دهندگان بسیار در آیند و دائماً انبوهی باشد
 و اسپان و شتران و استران در آیند و روند و اسباب از هر جنس اطراف و اکناف
 برسد همسایگان و نزدیکان خانه را البته از هجوم مردم آزار رسد و خانهها ایشان
 مالیده شود و ایشانرا آدن و رفتن میسر نشود پس امی من سرزند بر تو باد که جمله
 همسایگان از خورد و بزرگ و وضع و شریف تذکره کنی و من کل الوجوه بار نفقه و
 کسوت از سینه ایشان برداری و مهمانی ایشان بچودگیری و خانههای ایشانرا
 باندازه ایشان نوسازی و دایم مرتب کنی آن وقت خانه ترا خانه توان گفت
 و الا لغو باد مینها اگر اندک آزاری بهمسایه برسد خانه تو هیچ کار نیاید در دنیا
 و نه در آخرت و دیگر بدان امی پسر که خانه و پیرهن که فراح تر و لطیف باشد عیش و نشند
 خوش گذرد و نیکو بدانی که خانه برای عیش و راحت بنا کنند آنکه تنها خصم عیش و
 آسایش و عیش گیر بلکه در آن بندگان خدا شریک باشند پس باید که خانه تو دایم ضیافت
 باشد و هیچگامی از مهمانی و حاجتخواهی غالی نباشد و بنود تا از خانه بر خورداری یابی
 این بند و موعظت بگفت و باز گشت اند علم بالصواب

حکایت در ایذا مسر خادم فضل برکی او بیان بعضی خصوصیات

چنین گوید ابو الحسن احمد بن حسین و این ابو الحسن یکی از پسران دیوان الشادمان
 خلیفه بود و با فضل برکی اخلاصی تمام داشت و مرهون کرم او بود روزی
 مسر و خادم که خواص نارون و دشمن برکیان بود از پیش آمد دعوائی چند
 را طلب داشت و هر طرف بندیخانه که یکی فضل و پسران دیگر بودند روان کرد
 و غلامی دنبال او میرفت دستاری بزرگ بسته و تازیانه بزرگ در دست گرفته
 مراد دل بد شد که اینها برنجانیدن فضل یکی میروند و دل من لبوخت و مرا مسرور

خادم ہم آشنا بود دیدم کہ آن بد بخت چون آتش سوزان میرفت بضرورت من اورا
 سلام کردم نمیدانست کہ من و فرزندان من پروردہ نعمت برکی ام و تا او در
 بند نیخانہ بود ہیچ روزی بر من نگذشتی کہ دوبار بندگی او بر فتمی و اورا ندیدم آن
 ملعون بی رحم را ازین حال خبر نبود مرا گفت کہ با من در بند نیخانہ بیاتام معلوم تو
 شود کہ امروز با فضل حکیم ابو الحسن میگوید کہ چون والی این گفت جہان پیش
 دیدہ من تاریک شد و از ہوش بر فتم بیخرو جیران با او در بند نیخانہ رفتم اورا گفتم
 من اینجا پیش در بند نیخانہ خواہم بود می شنوم تا با او چه میکنی او گفت تو دانی
 و در رفت و فضل پیش خود طلبید و سلام نکرد و بانگ بروز و فضل گفت اے
 سرور سلام باز گیر و بانگ بلند کن آن ملعون گفت ترا چه وقت عتاب است
 خلیفہ فرمودہ است مالہای بسیار داری و ہمہ پنہان کردہ و مرا بال حاجت
 است مال بدہ والانہ بجزای آتشید گار آسمان و زمین دولیت چوبت نرم
 فضل گفت ترس خدا در دل نداری کہ ترا از ان ترسانم ہر چه ترا فرمودہ بر
 من بکن اما چنان بکن کہ پدر من نشنود و ازان مراد خود من نیست از اندوہ خاطر
 اومی ترسم و من این می شنوم و جیران ترمی شدم کہ الھی این فضل چه آدمی است
 کہ در معرض عتاب ہم اورا غم خاطر پذیرد و درین اندوہ می مردم کہ فضل
 ضعیف و نازکست و یک چوب را طاقت نیارد چندین چوب چون خواهد خورد
 در دل گفتیم کہ در اول چوب جان خواهد داد و این اندیشیدم و آب از دیدہ
 می باریدم بعد آن فضل گفت ای سرور یک سخن خلیفہ را بگوی دیگر تو دانی
 آنچه خواہی بکن و آن سخن این است کہ تو میدانی کہ ما مال ایشار کردیم و بر خود خیرے
 نگذاشتیم و تو در ان ایام ایشار راضی بودی و بار ما میگفتی کہ رحمت خدا بر شما باد
 کہ زندگانی خوب می کنید و سخاوت می ورزید ما زردی نکردیم و خیانت رواندشتیم
 و مرسوم و املاک و اقطاع خود آنچه حاصل کردیم بخلق خدا ایشار کردیم اگر ترا مال

اسباب مامی بایستی همدران ایام مارا منع بایست کرد و هیچ قطاعی و شغل
 و رسمومی بماند اومی این زمان که مال نداریم و توی طلبی غرض تو جز ایزدای حاصل
 نشود ما که مال در شتم دیگران را از بند و چوب خلاص کردیم و براه خدا دادیم و خدا
 مطلع است که نزد مادانگی و درمی نماند است سرور خادم بد بخت چون سخن فضل
 بشنید بیشتر در غضب شد و آن غلام که دستار بزرگ بست بود پیش طلبید و چوبها
 حاضر ساخت و فضل را بر زمین فکند و آن غلام حرامزاده را گفت که همه چوبها
 را بر پشت و پهلوی فضل بشکست ابو الحسن دیر میگوید که من آه کردم که چرا می
 شنیدم و از خدا مرگ میخواستم آن حرامزاده چهار خادم را فرمود تا هر کدام پنجاه
 چوب فضل را بر زمین بپوشش شدم در شتم که او مردان حرامزاده ایزدای بگرد
 و بازگشت چون من رتم دیدم که ناز زمین بپوشش بر خاک افتاده و عقل از وزایل
 شده من سر مبارک او بر کنار گرفتم و آب از دیده ما باریدم چون ساعتی بگذشت
 نفس دن گرفت و من شاد شدم چون بهوش آمد مرا بر سر خود دید چشم پر آب من
 گفتم آه و صد آه لعنت خدا بر مارون باد که همچون تویی را اینچنین کرد فضل گفت
 آنچه بر من بگذشت عهده جواب قیامت بر اوست و مرا گفت تو دانی که طیبی یا حجامی بر من
 آری که بیشتر پوست من شکافته است و جراحت ما را خود اندازد نیست و یک یاری گیر
 بکن که ازین حال پدر مرا خبر نشود و الا خود را هلاک کند و مرا مردن آن زمان باشد
 زیرا که اول چوب که بر من زدند نزدیک بود که جان از تن من بیرون آید آن دو لیست چوب
 که مرا زدند طاقت آوردم و صبر کردم و ناله و فریاد بر نیاوردم من گفتم ای بزرگ زاده
 بر حال تو ملاحظه بکنید پدر کی طاقت رنج تو تواند آورد و لعنت و نفرین رسول بر آن
 کس باد که بر تو این ظلم بستم روا داشت و بر تو این جفا کرد این گفتم و در طلب طیب شدم
 استاد و انائی را در زمان طلب کردم و بجز متش بر دم چون طیب فضل را بان حال دید
 آب از دیده باریده گفتم وزیر بجزت این الم و جراحت دل مشغول ندارد که همدین یکدیگر

بتوفیق الله تعالی چنان کنم که از الم تر اذ جبر نشود و مرا می دارم چنان آزموده و استوار
 که بعد از ده روز اثر جراحی بر اندام نمائندگ شوربای بیاشام طیب او را دل داد
 چون جراحی بر اندام او بسیار دید برفت و از هزار گونه مرهم ساخت و آورد چون یکی
 از آن حال خبر یافت که بر فضل این ستم رسیده خواست که خود را بکشد موکلان مانع آمدند
 و هر چند خواست یکی که فضل را به پند رخصت ندادند یکی ترک طعام گرفت و دل بهلاکت
 نهاد چون طیب نیکم د بود هر روز دو مرتبه و سه مرتبه بیدن فضل آمد تا جراحی رو سے
 بفرایم آورد و یکی را از آن اندوه شب گرفت و تا روز مرگ از آن تب خلاصی نیافت
 و ابو الحسن دیر گوید که آن خبر با بابل بغداد رسید همه در اندوه و حسرت شدند و غوغای
 قیامت در میان خلق برخاست و کسی از سیم بارون و غضب و مجال دم زبان نشنیدند
 و من تا او را زحمت و جراحی بود صبح و شام آمد و شد میگردم و چون چند روز بگذشت
 فضل مرا گفت که این طیب نیکم زحمت بسیار دیده و من بغایت شرمنده اویم لطفی
 کن و این رقعہ بردوستی بنویسم چنانکه کسی را بر آن اطلاع نشود پیرا و قرابت من هم
 باشد اگر چه او را هم روزگار بتر کرده اند اما چون لطف طیب در حق من بشنود چیزی در غایت
 او برساند چون قده فضل بان عزیز رسانیدم چنانکه هیچ آفریده نمانست او گریها کرد
 و فریاد و بکله و تد پوده هزار درم نیم شبی بخانه طیب رسانید طیب فضل گفت برو
 و آن طیب بسیار معذرت گوی و این محقر بدو بده و منت کن که بتانند و الا من درین اندوه
 بلاک شوم چون من بخانه طیب ستم او را بغایت تنگست و پیوا دیدم زن و دختران او در
 حجره تنگ و تاریک برهنه نشسته اند و بیجان شب در مانده چون مرا دیدند غورات در شرم
 فرورفتند و من مال پیغام معذرت را با انواع باور رسانیدم و جهد کردم نشد و هیچ دلیل
 ناستند نگفت من باز بخدمت فضل آمدم فضل عکین شده و گفت جبهه ناستند رگست
 که کم بنظر او آمده است مرا رقعہ دیگر داد و گفت که بر ظاهر باز رگاست نیم شب برو و درین رقعہ
 بد برسان و ده هزار درم از ولستان و بدان طیب سان چون مال طیب و موم و مسندت

گفتم او گفت که من از همه بغداد محتاج ترم و در عمر خویش ده هزار درم ندیده ام اما می ترسم
 عوانان خلیفه بشنوند هم مال بستانند و هم مرا بکشند ازین ترس نسنده ام گفتم آن
 ده هزار پست هزار شده است و من نیم شب آورده ام آفریده ازین خبر ندارد و خاطر از
 عوانان جمع دار باری بصد هزار عجز آن زر بستد و فضل دعا کرد و در سه چهار روز فضل
 بکرم الله تعالی تندرست شد و چنین گوید ابو الحسن دیر که باند از ه دانش خود تا اثر بر آنکه جمع
 کرده بودم آن را در آن صین که فضل در حبس بود پیش فضل بردم و گاه گاه او را پیش
 خود خواندندی یک روز فضل مرا گفت آن مجموع بسیار و تا اثر بر آدم جعفر پیش من بخوان که
 امروز من بغایت دل تنگم تا اثر او بشنوم مگر دم کشاده شود ابو الحسن گوید آن نسخه را پیش
 او میخواندم چون بذر جعفر رسیدم در گریه شده من میخواندم و او میگفت است چون شب در آمد
 مرا گفت تو در خانه رو و آسایشی بکن و آن نسخه اینجا بگذار تا من مطالعه کنم گفتم ای سرور
 سروران و مهران مرا این بند بخانه به از بهشت مینماید امشب همین جا خواهم بود چندان
 جزوی ازین کتاب پیش تو خواهم خواند چون شب در آمد تا اثر فضل آغاز کردم مرا گفت
 از آن بخوان که مرا از روی تو شرم می آید من گفتم از آن تو خوانم که در عالم نظیر نداری العزیز
 ناگاه بذر آن طبیب جراح که پست هزار درم در بند بخانه داده بود رسیدم مرا گفت
 ازین محقر مردمان بدون بهتی من خیال خواهند کرد من گفتم ای وزیر درین محل و درین
 معرض که توئی اینچنین کرم نموده و بیچاره نوازی کرده همچنان باشد که کسی در حالت فقرت
 و فرماندهی صد هزار درم زرد دهد و چون من از آن نسخه پاره بخوانم فضل مرا گفت ای
 برادر می بینی که این ناخلیفه چه کرد اول پدر من او را دستگیر پها کرد و او را برادر او کشتن
 فرموده بود و نکشت و بواسطه اعانت او خلیفه شد و پدر مرا پدر خواند و شیر مادر من خورده
 است و من شیر مادر او را خورده ام و بسیار محنت کشیدیم و زحمت بردیم تا مالک او را
 ضبط کردیم و ملک او را استقامت دادیم و دشمنان او را مقهور کردیم و دوستان
 او را نوازش کردیم و اقطاعها و اشغال او تعیین کرده بود و زیادت از آن نسندهیم



و خیانت نکردیم و رواند شتیم و هیچ بدخواهی او بخاطر نگذرا نیدیم و با چندین حقوق
 که با وی داریم بکرات خطها نوشته است و عهد ما و سوگند ما در آن یاد کرده که
 هر که آنرا به پند انگشت حیرت در دندان گیرد و مارون آن حقوق را زیر پا کرده و
 پدر ابراهیم چنین حبس کرد و جعفر را که در سیچ عهدی عصری همچو او وزیری در فضل
 و عقل در بیت و فراست و تدبیر و دانش و کرم و خیر اندیشی نبود بکشت و من که برادر
 رضاعی اویم به بهانه مال نبوده چندین تعزیت نموده و نه از خدا ترسید و نه از خلق
 شرم داشت و این قدر هم نیندیشید که در روزگار نام زشت او بماند و ما را همه خلقت
 نیکو خواهند گفت و او را بدی و عهد شکنی و بیوفائی و نامسنمانی یاد خواهند کرد
 چنانچه ظاهر مینماید آنست که سه چند گاه ما هم تلف خواهیم شد زیرا که کینه خاندان
 مادر دل و چنان محکم گشته که از مایلی زنده نگذارد و چون ما بگذریم بپنی که او را چند
 بقای نخواهد بود و بعد آن خلیفه قفخصها را بلیغ نمود و هیچ مالی از آن برانکه از جای پیدا
 نشد مارون بغایت خوش شد و یکی و فضل را از بند بچانه بیرون آورد و فرمود
 تا در خانه کشاوری ایشان را بدارید و چیرے بجهت خرج و پاره اسباب بدیشان فرستاد
 دست از ایدای ایشان بجلی بداشت چون آن جوانمزدان جفا و محنت بسیار دیده
 بودند و در میان نزدیکان بچار رحمت حق پوستند و از آثار ایشان ظلم او باقیماند تا وقت
 حکایت در طعن یکی از جهلای متعصبند نسبت امر از رومانوالی

روایت میکند احمد بن حسین که از خلیل بن ابراهیم چنین شنیدیم که مارون الرشید
 فضل برکی را رنج بسیار رسانید و رنج بسیار نمود و جز آنکه برکیان در وقت قفخص تذکره
 کرده بودند دانکه و درمی دیگر حاصل شد مارون از آنچه فضل را ایدار کرده بود نادانم
 پشیمان شد و بایزرگان عباسی که از ایشان مالی حاصل نخواهد شد من که هرگز
 فضل را از بنجانیدمی که او برادر رضاعی من است و آنکه جعفر را کشته و ایشان را مغرور
 کردم و براند ختم آن کارهای ملکیت و در امور ملکی و ملک داری نظر در صلاح ملک

افتد محال باشد لغرض نسرمود که بچی و فضل از بند بخانه بموضعی بهتر برند
 و چیزی از زر و درم و جاها خوب بدیشان دهند و در معاشن لباس ایشان نیک نگردند
 شخصی از عامیان شکر در کوچه ایستاده بود چون فضل ابیدید گفت الحمد لله بابر یکیان را
 در بلا و محنت دیدیم در کوچه خود سوی فضل کرد و گفت نیکو شد که نمتهایشما زوال یافت
 و بعد از آن روی سوی آسمان کرد و گفت ای بار خدایا تو قادری و قاهری بر همه چیزها
 شکر و منت ترا بدین نعمت و بدین شادی که آن یکت بدان دیدم فضل چون این سخن
 از آن نا جوانمزد بشنید و شادی او بدید در رعایت تافته شد و گریه کرد و خلیل بن شیم
 که از معتبران شکر بود دنبال بچی فضل بر طر زانده زدگان میرفت و هر گاه نظر در ایشان
 می انداخت زار زار میگریست چون فضل از گفتار آن ناسزا گفت که در گریه دید
 پیش دوید و فضل را گفت ای بزرگ بزرگ زاده چرا از گفتار آن نابکار در اندوه
 شده فضل او را گفت ای برادر کرم کن و آن بزرگ را بگو که ترا از من یا پدر من یا برادر من
 چه رنج و زحمت رسیده است که در چنین حالت با ما جفا کردی و بد میگوئی و از برفا
 ما خدارا شکر میکنی اگر بگوید چه ضرر رسیده است از برای خدا او را خوشنود گردان
 و هر چه امروز از زر و سیم و جامه رسیده همه او را بده تا از ما راضی گردد و خلیل بن شیم
 گوید که من باز گشتم و آن بدگویی بد بخت را گفتم که ترا از بر یکیان چه رنج رسیده که
 چندین ناسزا بروی فضل گفتی با من بگو تا ترا راضی کنم و آنچه از تو ستده اند بتورسانم
 که مرا فضل از برای آنکه از تو بکلی خواهیم فرستاده آن مردی ادب جواب داد که مرا
 از بر یکیان هیچ وقتی جفای نرسیده اما از کسی شنیده بودم که ایشان زندیقانند
 و لعن دانند و این کلمات از روی همت اسلام بر او گفتم خلیل شیم او را گفت ای بخت
 حرامزاده این کلمات پنجان است که بر خیال مسلمانان که اسلام را ایشان مروج اند
 میگوئی و کدام حرامزاده این سخن بر ایشان تافته است ای بد بخت چندین خیرات
 و حسنات که در روزگار ایشان کردند در جهان کسی یاد ندارد و این همه بامید رحمت

بروردگار کردند و اگر ایشان مسلمانان نبودندی و نعوذ بانند لمحد بودند اوقاف
 علماء و مشائخ و سادات چگونه کردند و اگر ایشان را بلای رسید اینها و اولیایا هم بلا
 رسیده است و این هم دلیل بر رگی ایشان است و در جمله خلیل ششم میگوید که چون
 باز گشتم و فضل را آن قصد باز گشتم فضل شاگرد شد و روی سواستمان کرد که الهی آن نام را
 تا تحقیق کرده به جهت اسلام این سخنان گفت من از وعفو کردم و تو او را از برای
 مانگیری و بد آنچه از جهت اسلام این سخنان گفت او را نزد بسیار دهمی خلیل میگوید
 که مرا کرم و حلم و دیانت فضل تعجب آمد و با خویش گفتم که یعنی این شخص
 را با چندین فضائل بعد ازین در دنیا پیدا شود و الله اعلم بالصواب الغیب عند الله
حکایت در فوائد صحبت برملیان و شرف خلق از صحبت ایشان

چنین گوید هر که بنام این که این خلیل ششم مردی بود کم دان و فصاحت و بلاغت
 نداشت و رایام محنت بر او ملازمت و خدمت ایشان میکردی و این معنی
 در بغداد مشهور بود که بر او در فضل و فصاحت بی نظیر روزگار بودند و پیش از
 درگاه خلافت از صحبت و مجالست ایشان بموذب و مهذب شده بودند
 و ایشان چنانچه مال را از بندگان حق دریغ نداشتندی و کسیکه در صحبت و مجالست
 ایشان بودی او را از روی دانش و فضل در میان خلق اعتباری پیدا آمدی
 و در بغداد هیچ تعریفی که در آن شرف و بزرگی شخص آید عزیز تر از آن نبود که یکی را
 گفتندی که او چندین گاه در صحبت و خدمت بر او بوده باری تعالی ایشانرا معدن
 خلق و کرم و منبع عقول علم آفریده بود و در مکارم اخلاق ضرب المثل روزگار بودند
 پس اهل بصائر و خداوندان دانش و کسانی که در ایشان اخلاق عزیزی باشد
 و حیب است که چون آثار و محامد آل بر یک بشنوند ایشانرا به دعای خیر یاد نمایند
 و آنچه از کرم و لطف و مردی و دستگیری ایشان کرده اند اتباع نمایند تا ایشانرا
 هم بندگان خدا دوست دارند و دوست گیرند و الله اعلم بالصواب

حکایت در روان نشان شید بجان و دومراه بران کما از ترس و صیاد و خلیان

چنین گوید خلیل بن شیم که من یک چند در زندان خدمت بر یکیان میکردم و در آن
ایام مارون را روشن شده بود که بر یکیان را از خلیل کثیر مالی نموده است مرا از آن و
ایشان منع نکردند و بمن از جهت اخلاص ایند او آزار نرسانیدند و چون مارون را
لبوی رفته روان شد تبرسید از آنچه بر یکیان بر همه خلق نیکوئی کرده اند مبادا که در
بغداد فتنه شود و خلق از هر جنس چنانکه لشکری و بازاری و دهقانان و مقدما و غیر
و قاضیان و دانایان که پرورده کرم ایشان اند گرد آیند و همه بر یکیان را از بند بجا
بکشند و فتنه از آن روی نماید بفرمود تا یکی را بند بکشایند و بر شتر سوار کنند تا همراه
خود آید و فضل و محمد و موسی ابامادر ایشان بر عماریها شتر بنشانند و همه در لشکر
برابر روان کنند و حمید بن ابراهیم مروی بر سر ایشان موکل گرد تا ایشان را با احتیاط
تمام در لشکر محافظت نمایند و برابر آرد و صد هزار درم نفقه را با ایشان همراه نمود
و چنین گوید عمر بن مسعود که محمد بن صالح که از مقربان و بزرگان در گاه مارون
بوده شنیده ام که من اندران سفر کجی دیدم بر ماده شتری که سنام زرد داشت
بر نشسته و جاها پاکیزه و مهترانه پوشیده یکسوشده از جمعیت لشکر میرفت چون
دیدم احترام او نگاه داشتم و از سپ فرود آمدم تا خدمت کنم مرا سوگند داد
و سوار کرد و دعای خیر بگفت که مابیش ازین درد مندی خلق را دار و بودیم و می
توانستیم که رنج آزاد مردان را شفا در راحت رسانیم و اکنون بر راحت دوستان
را باعث ایم زیرا که هر کس که ما را می بیند درد مند میشود و من بعد از آن هر جا که
یکجی را در آن سفر دیدم او را خدمت کردم و تو واضح بسیار مینمودم و مرا دعا
کردی و عذر خواستی و چنین گوید علی بن عیسی نامون که بزرگترین ارکان دولت مارون
و پسر او محمد امین بابر که دشمن جهان بودند که چون مارون در آن نهضت که براه که بر آورده
بود در دیر قائمی رسید و آنجا دیهی بزرگ بود خلیفه بالشکر آنجا نزول کرد و بر یکی خاند



صورت مجلس مروں الرشید و حکیمی بن خالد و فضل و مو سپہر انجمنی

کس را فرستاد و پیغام داد که این حاجت همه وقت در دست تو بود اکنون در حاجت
 بزرگ چنانچه خاطر خواه تو باشد آسایش اختیار کن تا ترا آن دیه بدیم و تو آنجا باشی
 اما اهل بیت تو در آن دیه نباشند و ایشان بر طریق حسن یا موکلان خواهند بود و تو درین
 حاجت کشته شده بی موکلان باشی بجز جواب فرستاد که مرا حسن یا فرزندان و تابع خویش
 بوستانی و گلستان نباشد ولی ایشان اگر در قصر و باغ باشم عذاب الیم بود من بپسگو ایشان
 اختیار کردم هر جای که ایشان را بود مرا هم باید که هم آنجا باشم تا رون فرمود که ایشان
 همه عمر مجوس خواهند بود بچی گفت که من نیز با ایشان همه عمر در حسن باشم مرا هزار بار خوشتر که
 بی ایشان کشته شده باشم خلیفه فرمود که همه ایشان را در بند بدارید و موکلان در پیش در
 باشند و از آمد و شد مردمان آنجا بی ایشان مانع نباشند و سیصد هزار درم سیصد
 باره جامه از برای نفقه و کسوت ایشان دادند و بچی فضل را گفتند که شما با اختیار خود
 باشید مثلاً بدین التیام جرات ایشان به شود و آخر از آنجا ایشان هم در بغداد
 چنان شده بود که بعضی میخواستند که مسلح شده برن آیند و با خلیفه حرب کنند و الله علم بالصواب

حکایت در آمدن عبد العزیز حمید تغزیت جعفر برکی و مکالمه با پسران رشید

عزیز روایت میکند خلیل بن شیم که من درین سفر برابر مارون الرشید و بچی برکی و پسران
 در کباب بودم که عبد العزیز بن حمید که امیر و مهتر عرب بود و اندر بادیه و قبائل عرب
 از محتشم دیگری نبود و همه اطاعت او کردند و او بر بچی تغزیت جعفر آمده بود و چون
 بچی ابر پشت اشتر دید از اسپ فرود آمد و پای او را بوسه داد و در گریه شد و بایستاد
 شعرهای مطول گفته با و از بلند بر خواند و خلق بسیار از برای ^{شنیدن} جعفر گرد آمده بودند
 جعفر را در آن ستوده بود بچی می گریست و خلق انرا میزدند و می گریستند زیرا که جعفر او را
 بابت ولایت داده بود و در حق او با انواع لطفها و شفقتها کرده و او در مبارزیت و
 جماعت و سواری و نیهواری بی نظیر جمله عرب بود و چون در لشکر خلیفه بیاید و مصیبت
 جعفر آشکارا بدشت مارون را بتامی آنچه گفته و کرده بود خبر شد و پیش از آن بکرات و مرآت

Marfat.com

هارون فرموده که مرثیه جعفر کسے نگوید و محامد او بخوانند و مصیبت او ندارند و آن یک
 راه نیکی یاد نکنند و اگر کسے ازین فرمان بگذرد او را سیاست کنند و خادمان خانان
 او بغارت برند هارون عبد العزیز بهتر عرب پیش خواند خواست تا ایذا کند مصلحت
 ندید چه همه عرب بشورند ضرورت بلامت و عتاب پیش آید و او را گفت که مگر تو نشیند
 که من منادی فرموده ام که کسے جعفر را مرثیه نگوید و مصیبت او ندارند و آن یک
 کسے به نیکی یاد نکنند عبد العزیز گفت که امیر المؤمنین ازان بزرگتر است که بر جزع کردن
 مردمان در تغزیت جعفر و مرثیه گفتن در فوت یک زمان مانع شود خاصه بزرگی چون جعفر
 که در هیئت اقلیم وزیر بفضائل او نشان نداده اند حقیقت آن حال اعمی رسم
 شاکر آن نعمت است که خود را مدح کنند و مرثیه گویند بهتر از خلیفه دیگری ندانند
 در همه ابواب که مها از جعفر دیده ام اگر خود را در مصیبت او نکشم تقصیر کرده باشم
 امیدوارم که خلیفه مرا در حق گذاری جعفر بلامت نفرماید و سخت رو نباشد و از
 کشتن جعفر متذم شود این کلمات بگفت و زار زار میگرفت و چون این سخنان شنیدند
 متغیر شد و یا او گفت که مگر گناهان جعفر نشیند و این منادی بگوش تو نرسیده است
 والا اینچنین پفرمانی نمیکردی باید که همین زمان بجانب ولایت خود باز گردی
 تا خلق لشکر یاد گیر نشوند عبد العزیز گفت من بتغزیت جعفر برکی آید بودم غرض من
 حاصل شد چون شب در آمد عبد العزیز با جمله بزرگان عرب بی وداع امیر المؤمنین باز گشت
 و پیش او بخدمت نیامد و اطاعت نکرد و خلیفه جمیع برکیان را در دیر قائمی مجبوس
 کرد و موکلان را فرمود تا ایشانرا بتنگ نیارید و ما بحتاج ایشانرا بتمامی
 و فرمود که ایشان مرا محل پدر و مادر بودند و انواع حقوق بر من ثابت و ابرار
 بگفت و در بغداد باز گشت فصل زمستان در رسید و سرمای بغایت سخت
 چنانکه همچنان سرما کسی از پیران سال خوردیاد ندارد خلیفه فرمود بیکه از
 بنیرم و سیصد هزار خوار انگشت آنجا برند تا برام که در حبس سرما نخورند و سیصد

با مر نفیس و پوستینهای سمور و قاقم بر مادر فرستاد و بجانب آن عقیده
 داشت که تو و دختران تو و خواهران تو یکجای مادران و خواهران من اند و شما
 از دشت از جهت من نیست خواه آنجا در پهلوی کچی پسران و برادران خود
 باشید و خواه در بغداد بر من آید و رقعہ علیحدہ بر مادر کچی نوشت که من کچی
 سوی تو رقعہ نوشتہ ام بر تو پوشیدہ نیست کہ جعفر پسر تو چه گناہ کرد و نیامنت
 و در چه درجہ بود و در آنچنان جرمی کہ او کرد خلفا و پادشاهان چه کنند و پسر
 کار ملک بود من هم کردم آنچه کردنی بود زیرا کہ عفو را چنانماندہ بود و درین کار
 بدیشہ کردم انگاہ او را ہلاک گردانیدم و چون او را کشتم اقربای او را درین
 جای آشتی نماند اکنون تقدیر خدا آنچه بود شد جزع و پشیمانی و تاسف سو و دلتا
 این کرت بر تو چیزی نفرستادہ ام اکنون ہر مرادی کہ داری بنویس کہ ترا کچی
 فرج حاجت است با تو فرستم آن صلوات باین نوشتہ بایشان در دیرمانی فرستاد و چون
 آن دو رقعہ بر مادر کچی و دویم بر مادر جعفر با آن صلوات بایشان رسید شادمان گشتند
 در جعفر زنی عالمہ و متکلمہ بود و خط خوب داشت و در ہمہ ہنرنا و خرد نظیر خود در میان
 عالم عورات نہ داشت جواب رقعہ خلیفہ بخط خود در قلم آورده بجانب خلیفہ فرستاد و آن نوشتہ

کایت و جواب نامہ مارون الرشید بخط مادر جعفر بر سر

امیر المؤمنین بر پستار خد متکلمار رسیدہ و آنچه از بزرگی و مہتری و دیانت او سرزد
 شد و شفقت در ضمن فرمان یاد کرده بودند روشن گشت فاما از ہمت عالم عجیب
 شتم کہ در صیبت پسر بدل من زخم تازه گردانیدہ و آنچه مرا اورا بخلاف و خیانت منسوب
 مودہ بودند و بعیب یاد نمودہ بودند از کرم امیر المؤمنین سرزد کہ بر من ذکر آن تہمت کہ او
 بب آن گشتندی حرام است و اگر نابودہ بروی جویشی نہد حقیقت و صحت آن
 است امیر المؤمنین روشن باشد من بیچارہ مسکینہ را بدان بر چه سوز و امیر المؤمنین
 و مبد اند کہ پسر من چگونه کس بودہ است کہ در جہان بہنر و خرد مندی و سخاوت

و شجاعت طاق بود و او جوان مظلوم کشته شود حال مادر او چه باشد و چگونه زنده
 مادر اینچنین پسری حیات او و سعادت او آن باشد که بدو برسد و آنچه اینجا پوشیده است
 در روز محشر که قلیل و کثیر آن اعمال را بر روی او خواهند آورد پوشیده نخواهد ماند اما
 از راه کرم و کهنه نوازی و بیچاره پروری و شکسته پرسی آنچه فرموده که هر چه آرزو دار
 بنویس تا بر تو بفرستم آرزوی من درین عالم همان پس من بود که امیر المؤمنین او را
 از من جدا ساخت و امر وز از خدای تعالی بفرج و زاری و نیاز مندی خواهم که مرا با
 رساند و هو الما مول للاجابة والقادر علیه فاما اگر رای امیر المؤمنین صواب پند و حق خد
 پیشینه من ضعیفه یا داند از ان ضعیفها که ستمه است چیزی از ان باز دهد تا ستم
 و کودکان من ضایع نگردد و بعد از من بدویشی مبتلا نشوند و برداری مردمان نزد
 که آن مرا بعد از مردن هم مرگ باشد و روح من در تاپاک باشد خلیفه تحقیق تصوف
 که هرگز در جهان مصیبت زده چون من نبوده و نخواهد بود خدای تعالی مرا پسری داد
 بود که بر روی زمین کسی را اینچنان نبود اکنون محنتی داد که در روز زمین کسی را اینچنان
 نیست چه آن کس که پس مرا کشت چندان حقوق نعمت بر ما دارد که از دل نخصت
 که اینچنان صاحب حقی ادعای بدکم و از روی مروت و حق شناسی توانم که او را در
 جهان بد گویم و بد اندیشم و در ان جهان نیز نتوانم که با این چنین حساب حقی خصمی کنم که
 روزی هزار بار نوع ما را پرورش داده باشد اگر محاسبان بغداد جمع آیند تا نعمتهای
 المؤمنین که با فرزندان من داده درین چند سال چند روز نتوانند که در حساب آزند و
 گوید خلیل بن هشیم که من از محرمان مارون الرشید شنیده ام که چون آن رقعہ مادر
 بخواند بگریست و جوع بسیار کرد و گفت که لعنت خدا بر من باد و لعنت بر ان روز
 که جعفر را کشته و پیغام داد بسو مادر جعفر که خدای ترا و مرا از مرگ جعفر صبر داد و
 تو سوختی و می سوزی من هم سوختم و می سوزم و هیچ سود و فائده ندارد آنچه شد
 شد اکنون پشیمانی سود ندارد و نخواهد داشت و فرمود که مادر جعفر را بگوئید که اگر

بادین روزگار هیچ آفریده را از مردن در مصیبت پسر پنجمین رقعہ کسے ننوشته فرین
 خدا برداشش تو باد چنین گوید مسرور خادم کہ آن زمان کہ خلیفہ رقعہ را بخواند سیکریت
 باز مکر می کرد رسیدم از آنچه ناگاہ در آن حالت و در آن سوز مرا بکشد و بگوید
 جعفر را تو کشته در آن حالت و در آن وقت امیر المومنین از غایت گریه بهوش باز
 و مرا گفت همین زمان در خزانه رو زر و زرینہ و آوازی و کل اسباب بیاور
 بنهار اتمام باز داد و فرمود کہ ہر ہفتہ باید کہ مادر جعفر بر من رقعہ بنویسد و ہمین مسرور
 خادم کہ از دشمنان بر اہم بود رویت میکند کہ از ناگاہ کہ جعفر را کشتہ هیچ وقت بت
 و من بخوردم ہر گاہ کہ در بغداد سوار شدی می رسید می کہ خلق از دوستی بر اہم مرا
 سنگسار کنند و در جہلمن ہم چنین دانم کہ در جہان هیچ بادشاہی در کشتن کسی چنین
 آدم و پشیمان نشد و نخواہد شد کہ مارون الرشید از کشتن جعفر برکی بشورید و بلائی
 سیار ببارید و در ملک خلیفہ از ائمہ و تاسف و پشیمانی سو دنداشت و ہر حادثہ کہ بفتاوی
 و از بلند گفتی کہ اگر امر وزیر وزارت بر اہم بودی ہمچنین نشدی و در ملک خلیفہ نیتاوی
 از آن تاریخ کہ بر اہم را بر انداخت مارون را یک روز خوش دست ندا و تا آخر عمر
 صد و پریشانی او را در سراقاد و رنجور و دیوانہ شد و ہمدان رحمت سپری شو چون
 ہر ذولہین محمد این سپر مارون الرشید کہ بہترین و عزیزترین پسران بود برداشت و در
 شتی او را بکشت ہمہ اہل بغداد بیک بان بگفتند کہ خون جعفر کار خود کرد چنانکہ او را
 رون او را بگناہ بکشت ظاہر ذولہین سپر او را بگناہ بکشت و ما جرای مارون
 ال بر مک پند نامہ خلفا و پادشاہان مستقبل است تا کار ما باندیشہ کنند و از سر غیرت
 غضب سیاست نکند کہ این سبب بر اقتادان ملک دولت ایشان گردد و بدنامی تا
 در قیامت ما ند الغیب عند اللہ لا یعلم الغیب الا اللہ
 کایت طعام نا خوردن فضل بعد از قتل جعفر و طعام خوردن مارون او
 بن گوید خالد بن عثمان کہ یکی از مقربان و محققان فضل کجی برکی بود کہ چون فضل بر

داشتند که جعفر را بکشند سر ز طعام نخورد و شراب در دهان نکرده و غم کرد که اصلاً طعام
 و شراب نخورد تا او را خدا می تعجب جعفر رساند مارون الرشید آخر شب در وثاق فضل آمد
 و ایام رستمان بود فرجین روی باهتر سموم در پس پشت دشت فضل چون او را بوی
 بدید پیش رفت و سر خود پیش افکند و گریان گریان بهارون سلام کرد مارون او را
 غلبه کرد او گفت که بجهت جعفر چندین سال کشید او فاسق بود کردار بود با تو در خفیه
 در وقت دشت که تو از مادر دیگر و او از مادر دیگر است و او مرا بسیار بران داشت
 که ترا بیدار و آزار برسانم ازین عالم سخنان بچته لسته او گفت فضل را آب در چشم کرد
 و لی غمناک فرود رنجیت مارون فرجین را از پس پشت بر آورد و پرو پوشانید و طعام
 خاص از مطبخ طلب داشت و بسوگند و تکلیف او را خورانید و اندک آب در گلوئی
 ریخت و بگر گفت که جعفر در باطن با تو بود و مرا بدان دشت که ترا معزول کنم از
 و چندین غم دانه و ده مخور فضل جواب داد که هر چه خلیفه میفرماید بچنانست اما بزم جعفر تا
 شد بود که او را بکشند و اکنون ای امیر المؤمنین او را کشتی نوبت بچی فضل رسیده است
 ایشان چه خواهی کرد چه امیر المؤمنین را معلوم است که هیچ خلیفه و پادشاه را چون جعفر
 زبیر می نمود و نیست و نخواهد بود خلیفه او را بر سر گناه نایوده کشت و در حالت گفته
 فضل چند آن بگریست که سخن او بسته شد مارون چون آن جواب فضل شنید دیگر سخن
 نگفت و گونه روی او زرد شد و تافته در کبیده برنت و محمد بن کبی نیز چون خبر کشتن
 شنید شش شبانروز بیچ طعام نخورد و آب نه آشامید تا نزدیک رسید که هلاک شود فضل
 را خبر کردند فضل آمد و سوگند و مبالغه اندک طعام خورانید و بدست خویش داد تا قاف
 از آن بکار برد و بعد یک چند پی برانکه را در برفه موقوف داشتند و چون مارون از برفه
 بچ روان شد برانکه برفه فرستاد با موکلان و سواران و در برفه مادر فضل در گذشت
 چون خبر بهارون رسید و این مادر فضل را در رضاعی خلیفه بود مارون چند آن در
 او خرج کرد در وضع او را بر کنار فرات فرمود تا بسیار خوب مرتب دادند و وقف بسیار کرد

آن روضه باقیست و چون تغزیت مادر فضل بدشت مارون بطرف حج روان شد و
 فضل از مصیبت مادر نزدیک شد که هلاک شود و مارون حاتم هر تمه را که یکی از ملوک کبار
 بود و سرکشان عراق بود بجهت محافظت بر آنکه در عراق بگذاشت و او بر ایشان تهدید
 و تشدید بسیار میکرد و کار بسیار تنگ گرفت بجهت آنکه باشد که رضا، مارون در جفا
 ایشان باشد خلیفه را از جفای آن جوانمردان خبر شد بغایت برنجید و بر حاتم هر تمه عتاب
 بسیار نوشت و او را از آنجا دور کرد و دیگرے از معتبران بر آن محافظت ایشان نامزد
 فرمود و ایشانرا نیکو داشت و ایشانرا وصیت کرد و چون مارون الرشید از حج بازگشت
 و در بغداد بنندگان و مولازادگان و پیوستگان بر آنکه همه در شکر بند و موقوف و مینوا
 و حیران مانده بودند چون نزد مارون بزاری درآمدند و حال را ماندگی خود باز نمودند همه را
 خلاص ساخت و فرمود هر کجا که خواهند بروند و چنانچه ایشانرا خوش آید بگذرانند و چاکران
 و مختصان بر آنکه را اجازت شد که پیش بزرگان چاکر شوند و اما محمد خالد بابر در نیک نبود
 در ابتدای محنت بر آنکه در عیش و عشرت و شراب و ذوق مشغول گشته چنانچه میان مردمان
 می نمود که او را از بر افتادن ایشان هیچ غمی و اندوهی نیست هیچ کاره یا کجی و پسران او بسخت
 و ذره از محنت ایشان غم نخورد و کسی را از ندما و حریمان او مجال آن نبود که ذکر
 کجی و پسران پیش او کند و همه بغداد پوفائی آن بی سعادت را در زبان گرفتند
 که با چندین کره های کجی و پسران چکونه ایشانرا پشت داد و بجلی بیگانه شد و نمعنی که
 و داد کرده مارون را بغایت خوش آمد و گفت که محمد خالد این پگانگی با ایشان از
 بزرگی میکنند از مهربانی و از حکم کجی امیر سواد بود مارون سواد را با او مقرر داشت و انعام
 دیگر هم داد تا بعد چند گاه او بطرف سواد روان شد در منزلی سید و شب بخت پگاه او
 مرده یافتند بعضی گفتند که اندوه بر او و برادر زادگان برده غلبه کرد از تنگی نفس جهان
 سپرد و بعضی گفتند که فدویان کجی از غصه آنکه او در جهان در حالت محنت ایشان فوق
 میکرد و بعشرت میگذاشتند زهر دادند و در ماه صفر سنه ثمان و ثلاثه نقل کرده مارون

رامرگ او دشوار نمود و بجا نیت اند و بناک شد و پسر او را مال بسیار فرستاد تا او ماتم پر
 بواجبی بدارد و ترتیب طعناها و گورخانه چنانکه از بزرگان سزد و معتبران کند بجا آرد
 و خود خلیفه بر جنازه محمد خالد حاضر شد و نماز جنازه گذارد و تادفن او ایستاد چون
 او را دفن کردند انگاه بازگشت و اوها او را باز داد و میری شهم سواد به پسر او مقرر شد
 این همه که مارون الرشید در باب محمد خالد و در حق پسر او کرد برای صحت ملکی کرد چون
 چند گاه ازین بگذشت پسر محمد خالد را از شغل و ولایت معزول کرد از و موالیان جعفر برکی
 در مدائن مجوس بودند چون او برود و محمد امین فرمود تا همه به بغداد آیند و دنبال کار خویش
 و از معنی خردمندان صاحب بخره گفته اند که مزاج سلاطین هر کس در تواند یافت
 که ایشان از برای صلاح دولت خویش با آنکه در باطن با یکی باشند صد نوع لطف و
 کنند و با دیگری با آنکه نیکو باشد چه مصلحت وقت هزار گونه حفا و رزق در جمله نزدیک خلفا همه خردمندان

نه پسندیده و اند علم حکایت مارون الرشید با مامون فضل بن یحیی و تکلیف
 کردن مامون که زن خود را طلاق و بعد از هر مامون باز در تصرف آورد

چنین گوید خالد بن عثمان که یکی از معتبران موقوف العقل و النقل در گاه مارون الرشید بود که
 یکچند از روزگار کشتن جعفر و حسن برادران او برآمد مارون امیری موصل بعد از محمد
 بن خالد که برادر زاده یحیی بن یحیی بود حواله کرد و مارون کرت دویم در رفت چه بعد بکلیت
 کار ملک بشورید مارون نمی توانست که در بغداد قرار گیرد و هر چند روزی فتنه میخواست خلیفه
 بذات خود در فرو نشانند آن بهیضت میکرد درین بهیضت شنید که شالبت مادر عبد بن یحیی
 گذشت سخت خردمند و عالمه و عقیفه بود یکی از عجائب آن روزگار بود که چنانچه مردان بر آنکه
 با فضل و سخاوت و سماجت و خردمندی و هنروری بی نظیر و بی مثل روزگار بودند عورت
 ایشان هم در عفت و علم و ادب یگانه روزگار بودند و کار ایشان افاضت حسنا و خیرات
 بودی مارون نسر مود تا ملاک شالبت آنچه بسر کار خلافت ضبط نموده بودند باز دادند
 و حمد و نه دختر خود را فرمان داد تا اطفال عورات بازمانده او را نیکوتر از فرزندان خود

پروردش بد و دختر بارون ایشان را نیکو و خوش داشت تا بعد از چند سال ایشان بزرگ
 شدند و به هتبری رسیدند و نارون در ایام محنت بر امک سندی بن شابک را که سرعوان
 و انصار بود فرمان داد تا قضاة و فقهاء بغداد را جمع کرده عباس بن فضل بن یحیی را بیارند
 تا زن خود را که دختر محمد بن یحیی بود طلاق گوید و اگر نکوید جمله مشایخ و فقهاء و قضات و
 امکه بغداد را همراه گیرند و سندی بن شابک چنانچه فرمان خلیفه بود همچنان کرد و از این
 ظلم هم دل اهل بغداد بشکست و چون مامون از مرو بغداد آمد و محمد امین کشته شد
 و او بر تخت خلافت متمکن گشت عباس بن فضل را فرمود تا زن خود را باز برود و آن
 طلاق را چون با گراه گویا نمیده بودند هیچ اعتباری ننهند و این معنی بزرگان صاحب
 بصیرت گفته اند که ظلم را پائندی نبود و اگر چه پسر و غلام ظالم بر تخت ظلم متمکن گردد
 تا ظلمها پدید رود خداوندگار خود را برینندازد و احکام او را محو نکند او را هم پائندی نبود
 و همچنین گفته اند که نارون در او خیر کبر ص و طبع گرفتار شد و عقل سلیمش مستهملک گشت
 و از کشتن بر امک و بر انداختن ایشان روزی و شبی در ملکرانی نیاسود و کار ملک روز بروز
 بدتر شد در آن پریشانیها بسیار نا کردنیها کرد یکی از آنها این بود که فضل ربیع را بجای
 یحیی برکی بوزارت نصب کرد گویند که بیشتر احوال بر او متغیر بود و دشنامهای صریح
 او را بدادی و فرمود که همچنین ناشائسته را بجای آن چنان کسان گزیدیم لاجرم از
 وزارت کار ملک دولت من باخرسد و در جمله مامون هر چه نارون بد کرده بود در کرد
 و حکما باطل کرد و دشکارا آنها را بر انداختن از آنچه غلا و استقامت گرفت و خلق معتقد او

حکایت پیغام خطاب امیر فرستادن نارون نزد یحیی بن یحیی جواب او

چنین گوید صفوان پسر محمد که تمام بر امک را نارون رشید در حبس کرده بود و ایشان را بجای
 و با انواع تهدید فرستادی یکبار بدست مسرور خادم که بعد اوت بر امک بود نارون خلیفه
 پیغام فرستاد که تو میدانی که مردمان میخواستند که عید آمد صالح بخلافت بیعت کند
 و این کار را واسطه تو بودی و میخواستی که خلافت از من بگردانی و بسوی صالح بکنی

و دلیل بر این سخن نیست که عبد الملک بن صالح چنانچه ترا تواضع کردی حرمت داشتی
 مرا آنچنان تواضع نکردی حرمت نداشتی و نزدیک تو بچکدام را از بنی عباس آن حرمت
 و منزلت نبود که او را بود اگر راست گوئی که آن حالت و کیفیت چگونه بوده است من
 ترا باز بدان منزلت رسانم و جفای شمار از دل بدر کنم و همه را ازین محنت و ندامت
 بیرون آورم بچیی جواب فرستاد که اگر مرا نزدیک امیر المؤمنین حرمت و حشمت چنانچه
 است و حق خدمت و آزر من بجلی بکس نهاده و پرده جبارت و مبارک خود بر افکنده
 خدا بیگانه و آگاه است که من ازین بهتان مبرا ام اما اگر خلیفه میخواهد که ما را در کارهای
 ملکی و مالی بخیا نرت منسوب گرداند تا در جفا و ایذای ما او را بر حق دانند و ما بدنام گردیم
 برای کشتن ما اینچنین بهانه حاجت نیست خداوندگان خدا میدانند که بگنایم یا بخیر است
 دل بکش تا غصه تو فرو نشیند و ما هم ازین عذابها خلاص گردیم و من که عبد الملک صالح
 را دوست گرفتم و حرمت داشتم و او مرا حرمت و عزت داشت از جهت دوستی دین دنیا
 بود چه عبد الملک بن صالح در ادب و شرم و صلاح و تقوی و پانته و زهد و عقل و پارسائی
 نظیر خود نداشت و ندارد لغو و باند منها که آنچنان پاکی و متقی را بغیر حق بخواه خلافت و
 مملکتاری در سر باشد او زنده و برقرار است از او نمیعنی تقصیر فرماتاری گفتار من ترا
 روشن شود مسرور خادم چون این سخن بشنید جواب لسمع مارون رسانید مارون گفت
 که هیچ سخن راست نمیگوید زیرا که مرا تحقیق و درست گشته است که جهت عبد الملک بحیث
 شده است و تو باز برو و بچی را بگو که این حکایت راستست بگو تا ترا از غمها برانم و اگر صد
 نگوئی مرا فرموده است تا پست را از پیش تو بیرون برم و گردن بزخم سرد میگوید که خلیفه
 مرا فرمود که دست فضل گیری و از پیش او بیرون آری و چند روز در جا دیگر گاهداری البتہ
 در چنین حالت بچی بن خالد استرار خواهد کرد و کیفیت بیعت را معترف خواهد گشت که او
 فضل از جان خود عزیزتر دارد و چون فضل از پیش او بیرون آری باز بچی روی او را بگو
 که فضل بکشتم تا در آن حالت صعب او چه گوید سرد گوید که دویم بار بچی در رفته رستم و بیچاره

خلیفه بتاکید تمام بروی گذاردم و چون بر سخن اول خود اقرار نموده دست فضل را بگرفتم
 و از پیش او بیرون رفتم فضل و یکی هر دو زار زار بگریستند و فضل دریای پدرا افتاد و دوا کرد
 و بجای خواست و در آن وقت از آسمان وزین فغان برخاست و من که دشمن قوی ایشان
 زار زار بگریستم بخی مرا گفت که مسرور ترا با خدای تعالی البته حاجتی و کاری خواهد بود و می
 که من خیر آن بخت ندارم و مع ذلک اگر کناه کردم من کردم مرا بکش پسر من هیچ گناه
 نکرده است اینچنین مکاره خدای تعالی هرگز رواندارد و انصاف من از تو و از آنچه آن
 کس که ترا اینچنین چنین صریح فرموده است بزودی بستاند حق تعالی جبار مستقیم است مسرور
 گفت تو چندین سال وزیر خلیفه بودی نازکی مزاج و درشتی طبیعت او نیکو میدانی
 اگر آنچه او فرموده بجای نیارم مرا با خلیفه نه می کنی نده نگذار و این بگفت و دست فضل
 گرفته از پیش بخی بیرون آورد و یکی غرق دریای گریه و خوناب شد مسرور میگوید چون فضل را
 بیرون آوردم و در گوشه بردم و دست و پای او بستم و جامه از تن او بیرون کردم و در
 پای او شلوار سی برآستر عورت گذاشتم فضل گفت پیغامی وارم به امیر المؤمنین اگر خواهی
 داد بگویم مسرور گفت خوارم گفت فضل گفت که خلیفه را بگوی که عهدی که کرد با ما شکسته
 اکنون زمان و فرزند آن ممانند هر چه با ایشان خواهی کرد یقین دانی که بازماند فرزند
 تو همان خواهند کرد مسرور میگوید این سخن او گفت و من چشم او بستم ساعتی گذشت چشم
 او کشادم و گفتم که مرا دل نباشد که ترا گردن زخم باز روم تا از خلیفه تجدید پیغمبرم فضل گفت
 کاشک این قدر رحم و شفقت که ترا بر من می آید بر برادر من جعفر آندی او با تو هیچ جفای نکرده
 بود و او فضل را یک هفته در گوشه دشت در آن هفته بخی طعام و آب نخورد و نزدیک مردن رسید
 و بعد یک هفته فضل را پیش بخی بردم مسرور میگوید که چون چند روز دیگر گذشت چشم او کشادم
 روزی مرا پرسید که چون چشم فضل بخی بستنی او چه گفت من آنچه او پیغام داد بود تمام بسبح
 درون رسانیدم مرا فرمود که فضل هم علم و پارسا است سخن او بر زمین نیفتد فرزند آن و زمان
 ایشان را در قهر و مبالغت نمایند و بسیار اندیشه کردم رای علی در بازگشت مزاج با ایشان

رخصت نداد و نمیداد چنین گوید مسرور خادم که مارون خواست تا گرد بر گردید بر آنکه مخبران
 بنشانند تا هر که برای ایشان چیزی فرستد و پرستی کند او را علم دهند آن فرد را برین آسود که فضل
 یکی را که از رست گویان عهد است سوگند دهد که هر چه در بند نیاید با ایشان بگذرد و خلیفه را مطلع
 کند همچنان کرد و فضل را سوگند داد که هیچ پنهان ندارد تا وقتی فضل را حاجتی افتاد بیست
 هزار درم از یکی معاذ فرغ خواست او را این محقر فرستاد آن شرم آمد پانصد هزار درم در
 دکان بازرگانی نهاد تا هر چه فضل را حاجت افتد خرج کند و آن بازرگان را پنهان داشت
 بیست هزار درم فضل

فرستاد ورقه نوشت در کمال خردت که من ندانم که پیشتر فرستم باشد که احتیاج پیشتر افتد
 و وقتی دیگر هم از آن نزدیکی از محمد بن عباس که برادر زن فضل بود ورقه نوشته بیست هزار درم
 خواست او در زمان فرستاد و فضل یکی ازین برد و حال مارون را خبر داد مارون از تمنی خوشتر
 آمد من دانستم فضل یکی هرگز سوگند دروغ نخورد و از آن سبب بعد چند روز یکی بن معاذ را خلیفه
 پرسید که از فضل یکی هیچ خبر داری و او هیچ ز راز تو خواست و تو فرستادی یا نه یکی معاذ
 همه حال آنچه گذشته بود نزد خلیفه باز گفت هر دو گفت که تو مگر نمیدانی که من منع کرده
 ام که هیچ کس گرد بر آنکه نرود و برایشان چیزی نفرستد یکی معاذ گفت بخدمت خلیفه محقور
 است که مرا فضل یکی بدین مقام رسانیده و مرا حق نعمت او گذاردن از واجبات است
 خصوصاً وقتی که او را حاجت باشد چون مفائقت کنم اکنون فرمان تراست من دل بر همه
 عقوبتی و آزار نهاده ام باری تعالی خلیفه را بروی هر بان گردانید و فرمود که حسن است
 نیکو کردی و ازین وفا که در تو دیدم بمقادیر بهتر و نیکوتر باشد این بگفت و او را سلامت
 باز گردانید دیگر روز محمد عباس طوسی را بخواندم و از او هم تقبیش کرد که فضل یکی از تو چیزی
 خواست و تو فرستادی یا نه او منکر شد و گفت که من خبری ندارم مگر خواهر من که زن اوست
 بغیر علم من چیزی فرستاده باشد و برین سوگند خورد مارون از او برنجید و چهار ماه او را حبس داشت
 و بار بار مارون گفته که من بار بار منادی فرمودم و منع کردم تا کسی بر یکبار از خدمت نکند

و بچند اندک و بسیار یاد نماید بعضی فرستادند و بعضی ایشانرا بکلی از خاطر فراموش کردند
 و ایشان را بیشتر مردمان حقوق بسیارست مرا بهمدین منع آزموده شد که علاءخواهش که نعمت
 حکایت قرض طلبیدن فضل کجی در حبس از زبیده و گوهرستان و باداد و فضل از

چنین گوید محمد بن کجی که وقتی فضل از حبس نانی کثیره نام را بر زبیده فرستاد و اندک چیزی برای
 نفقه لایبی درخواست زبیده کثیره را گفت که شرم دارم که اندک سیم بر آچنان کریم باذل
 فرستم کثیره را گفت که ای مخدومه جهان این مقدار که طلبیده است شاید که بتانده و اگر بسیار
 زستی دانم که نستانه بسیاری در خفیه خوبستند که بر او مالها فرستند هیچ طریقی راضی نشد و گفت
 که در وقت رفتن ممنون منت مردمان نتوان شد زبیده را ضرورت شد که همان مقدار محقر
 که طلبیدشت برو فرستد و گوهری قیمتی بر فضل فرستاد و کثیره را گفت که فضل را بگو که این گوهر
 میان من و تو نشانیست هر چه حاجت داری از برای نفقات و صدقات اعلام دار تا بفرستم
 و من دانم که اگر من حق دیرینه شما بگذارم خلیفه بر روی من هیچ نگوید کثیره میگوید که چون پیغام زبیده
 و محقری که طلبیده بود و گوهر بر فضل بردم آن محقر بخادم خود حواله کرد و گوهر با معذرت بسیار
 بدست من بر زبیده فرستاد کثیره میگوید که من آن گوهر را از جوهر بدان قیمت پرسیدم شش هزار
 دینار ز سزج قیمت آن کردند و چون من آنرا بیاوردم و بانو بدست زبیده دادم زبیده گفت
 صد هزار رحمت بر فضل باد و بدین همت که او دارد میدانم که در ایام کثادگی همت او بزرگ
 بود اما در حبس خانه بزرگتر شده است و کثیره گوید که عیض نام عورتی بود در حرم هارون الرشید
 که یکی از اجهات اولاد آن عورت پوسته بر او را خدمت کردی و در حالت براقاوان
 ایشان پیش از آن پرسش میکرد و هیچ لطف خود را کم نکرد ایشان معذرت میکردند و میگفتند
 ما در ما و خواهر ما نباید که خلیفه از تو برنج ما را چندین پرسش عیض گفتی که اگر خلیفه مرا بکشد
 من از پرسش شما خود را باز ندارم تا زنده ام شما را خواهم پرسید و کجا یابم در جهان این
 دولت که یکران خلق خدا را خدمتی توانم کردن و ایشان از معذرت و لطف او شیرینند
 شدند و دعا کردند و خود را مرگ خواستندی و گفتندی که اطمینان میدانی که مرا طاعت

آن نیست که بار منت خلق کشم و چنین گوید محمد بن محمد معتمد که نزدیک مارون الرشید
اعتباری تمام داشت که در مارون الرشید زبده بود مرا طلبید چون من بخدمت
او رفتم او در گوشه بود که آنرا گوشک سپید گفتندی نماز پیشین مرا پیش مارون
بروند و او نیکو میدانت که من پرورده و برآورده نعمت و دولت آل برکم و بر آنکه
را هم در زبده بند کرده بود من ازین طلب تبرسیدم که با من چه خواهد گفت و چه خواهد
کرد و چون مرا پیش آوردند زمانی بگذشت و من ایستاده ماندم و او بر پشت خرمه
سوار شد و در سخن گوشک میگشت و تا شام میگردید من پیش خرا و پیاده میرفتم و او
دست مرا گرفت و سخت بجنابانید پس دست من را کرد و آهی سر و از سینه بر کشید
و مرا گفت که نزدیک من بیا و او سوار شد و عمارتها گوشک سپید را بنظر آورد
ساعتی در اندیشه فرورفت بعد آن سر بر آورد و مرا گفت که ای محمد هرگز از خلفای ساجستان
خدای تعالی فرزندان و کار دانان داد چنانکه مرا من گفتم نداده است آنچه آنکه خلیفه
دادند است از فرزندان و کار دانان و میران و غلامان و خادمان دیگری را آنچه آن
دادند پس خلیفه گفت بدان خدا که پسر عم رسول را اینچنین ملکی داده و محمد رسول
الله علیه و سلم بر خلق فرستاده که اگر این جمله نعمتها از من بستم مرا ناخوش نیاید
که دوستان ترا دشمن دارم محمد میگوید که من پرسیدم و گفتم ای امیر المومنین ما که
ایشان را دوست و بزرگ میداریم به جهت دوستی تو بود چون تو ایشان را اینچنین
حال اندختی ما را با ایشان چه دوستی ماند مارون الرشید داشت که این سخن از ترس و بیم
میگوید مرا گفت دست ازین حدیث بدار و مانند این کلمات بزبان میاور و از من مترس
که من در دلی پیش تو میگویم و تو آنرا بنامت جواب میگویی بدان خدای که پنجان
اشکارای خلق را دادند که من آنچه گفتم از دل در دل همین دارم محمد گوید چون او را بر
صدق قول محکم دیدم و سخن او را از روی تاسف و غم و اندوه یافته گفتم هنوز چیزی
نرفته است و بز جعفر از ایشان کم نشده است باقی همه زنده اند چرا بر ایشان رحمت نکنی

و بیایه اول نرسانی مارون گفت ای محمد تو مرد خردمند می باشی هوشیاری اما این سخن
 که گفتی خردمندان و دانایان چنین سخن نگویند کسانی که چندین آزار در میان آمده باشد
 و عزیزترین ایشان را کشته باشم و در بحر می ریزم و خفت ایشان فرو گذاشتی واقع نشده باشد عثماد
 کارهای ملکی با اینچنین قوم چگونه تو نماند کرد تو مگر مصالح و مقاصد امور ملکی نمیدانی این گفت
 و خرد او خود را بیشتر از طرف حرم رفت و مرا باز گردانید و سخنی دیگر نگفت و چنین
 رویت کرده است ابو علی فراری که یکی از بلغا، و ستاذان و قضای عراق بود مرا اینکو
 تحقیق شده بود پیشان شدن مارون الرشید بواسطه ایذا رسانیدن و براندختن بر یک
 اما بسبب رعونت بادشاهی و ملامت خلق که بر بدی رای حمل کردند ای اطهار نتوانستی کرد
 و مملکت او بر سید و ظلها افتادی رای و تدبیر ایشان را یاد کردی و در و مند شدی و ظاهر
 نگریدی و در آخر در همه احوال نفقه و آنچه بایحتاج ایشان بود فرموده بود تا ما همیادارند و این
 معنی پیوسته این شعر بر زبان راند **بیت** املو علینا لا اها بینکم من اللوم
 ارشد و المکان الذی تبدی به **چنین گوید محمد**
 بن عمر رومی که از همه مولازادگان عباسیان کسی را به آن بر یک انجان نبود که پدر را بود
 و چند آن خواصان مارون الرشید از حسد و عداوت پدر من پیش مارون گفتند که عمر
 از جمله دوستان یگانه بر یکیان است هر چه در مجلس خلیفه میشود همه بر ایشان پیرساند و
 خلیفه بمعنی دانست و هرگز بر پدر من عتاب نکرده و متغیر نشد از بسکه از براندختن بر یکیان
 و نادم بود و همه وقت با خود در معانته بود

حکایت شرفاقتن قمر و فضل رعایت اسمعیل بن بکر ندیم او

چنین گوید فرج مکاتب مولای فضل بچی که من سر شرافخانه فضل بودم و شرافخانه او
 بر دست من بود که وقتی فضل در کلو قمره بیرون آمد بغایت سخت چنانکه از درد و جراحت
 فضل را خواب نبود و از طعام و شراب باز ماند مارون الرشید از آن سبب بغایت متامل و
 متفکر گشت و شاید که در روز و شبی پنجاه بار غلامان را بر سر سید فضل

فرستادی و هرگز ادیدی خبر او پرسید و خود هر روز یکبار بعبادت آمدی و طیبی را فرموده بود
 که روز و شب از پهلوی او جدا نشود و یکی ایام هر سه یعنی جعفر و محمد و موسی ز زبان داده بود
 که بر بالین او باشند و تقید کنند تا او را از رحمت ایشان خبر بواجبی کنند و شخصی بود از
 مدینان فضل که او اسمعیل بن بکر نام داشت مردی ظریف بود و شیرین سخن اما بر سیم سخت
 حریص بود و فضل حریص او دوست نداشتی و ازین جهت اسماعیل از چندان چیزی نداد
 و ازین رهگذر اسماعیل بنوا مانده بود و او هر روز سبب رحمت فضل تا شب در صفه بار برسد
 و بازگشتی و چند گرت از حاضر بودن او فضل را خبر دادند و بارها اسماعیل با مدیمان دیگر گفته
 بود که من از سگ میترسم یک روز فضل اسماعیل را اطلب کرد و فرمود تا شتری چند بخواند و او
 بدان مشغول گرد و سگ چهار چشم آمد و پیش آن منظر که رخ انظر داشت و فضل آنجا
 غلطیده بود و بایستاد اسمعیل آن سگ بیدتر رسید بهما آتشک شد و از سخن بماند و ترک
 خواندن کتاب گرفت و گونه روی او زرد شد و فضل در خواب رفته بود چون بیدار شد
 او را دوسه بار آواز داد و فرمود که چیزی بخوان او را جواب دادن ممکن نبود ناگاه نظر فضل
 جانب جمله افتاد و دید که برابر اسماعیل سگ چهار چشم بسته است و اسماعیل از ترس آن
 سگ وی زرد گشته است و دست و پا لم کرده و امکان نطق نمانده فضل را خنده
 آمدی که را گفت که آن سگ را پیش از پنچین که آن سگ پیشتر آمد نزدیک بود که اسماعیل
 را زهره آب شود بدوید و در پس پشت فضل نهان شد فضل نخواستید که قره بشکافت
 غلامان دویدند و طشت پیش آوردند و ریم و خون که جمع شده بود تمامی از قره پرورد
 آمد و در طشت افتاد و از خوف آن سگ اسماعیل بانگ بلند کرد و از دیوار خود را
 پروان انداخت و راه رفتن پیش گرفت و نمعنی سبب شفاء فضل شد یکی برادر آن
 و مقربان جمع آمدند و شاد و بهاک کردند و بسیار بخندیدند و هزار هزار درهم با اسماعیل دادند
 و فضل از خانه خود ضیعتی با اسماعیل بخشید که پانصد هزار درهم خریده بود و بعد از آن
 اسماعیل در نماز و نعمت افتاد و یکی از صاحب ثروتان بغداد شد و تازیت از

دعا و شنای آن یک دست گذشت و گویند چنین بزرگوار بگذرد ایام نکبت ایشان تسبیح کردند و خوش نمودند
حکایت محمد بن عبید صغهای زیر فضل بن حکیم علی و ذکر احسان فضل

چنین گوید احمد بن علی بن حسن بقدر که احمد بن عبید صغهای بغایت فضل داشت و عالی
 بود در دیوان وزارت پیش یکی شستی و یکی بیشتر تا هر که با طرف فرستاد او نوشتی
 و خط و لفظ او را دوست داشتی او را و ام بسیار بهم رسید و تنگ دست شد و او چون
 بغایت خردمند و فاضل بود حال تنگ دستی خود پیش کسی نکشادی همیشه بجید و چاه
 ستور داشتی و چون کار او از حد گذشت قصه خود قلمی نموده بفضل داد یکی بخواند
 و در زمان بر سر آن نامه تویح کرد که پانصد هزار درم از خازن من بستاند چون
 قصه با محمد عبید یاد داد و احمد بر مضمون تویح وقف گشت یکی را از اندک و بسیار
 بر آن صله شنانگفت و دعا نکرد و آن قصه در استین نهاد فضل بچیه را از بی التفات
 دشوار آمد و بدو گفت کجا شده آن آزاد مردان که باندک صله شکر را کردند و پیش
 از این صلوات بزرگان پنجاه درم بود چه بودی که برای پانصد هزار درم سری
 بکنایند یکی ازین سخن فضل خوش نیاید و گفت هر چند ای پسر تو خردمند آفریم
 جوانی بد آنکه کار احمد به پانصد هزار درم رست نمیشود و چون هنوز احتیاج در مانده
 او باقی ماند شکر بر کدام نعمت گذارد آن قصه از استین بر آورد و گفت پانصد هزار
 درم دیگر بر آن ضم کن تا باشد کار او ساخته شود احمد فضل بچیه را گفت شکر بر
 نعمتی توان کرد که آن را حدی بود و نعمتهای شما را ما شکر نتوانم گذارد و بجز آنکه شب روز
 در دعا و شما باشم و آن حاجتها ما از وسط شما بر نمی آید که من از قوت کرم شما پانصد
 هزار درم قرض کردم و آن قدر قرض کسی نتواند کرد و کسی یاد دارد که شخصی بملک و مال
 پانصد هزار درم بر قوت کرم آن یک قرض کند یکی فضل ازین سخن شرمند و شد
 و او را عذر بسیار خواستندی چون فضل در خانه رفت سیصد هزار درم دیگر بر احمد
 فرستاد به شکر آن سخن که گفته بود و چون جعفر آن ماجرا بشنید دو سیصد هزار درم

دیگر بر احمد فرستاد احمد نهصد هزار درم بقرض خوانان داد و باقی املاک خرید و باقی
عمر بعیش گذراند و در آن نزدیکی او را شغلی بزرگ فرمود و از آن عمل او را مال بسیار بود

حکایت پچی برکی خالده بن عبد الله و کرم فضل برکی رحمه الله

چنین گوید برمان صالح ابن سلیمان که روزی بوقت نماز پیشین پچی خالده از خان

سوار شد و بسی بزرگان برابر رکاب میرفتند و چون خالده بن عبد الله مالک برک

رسید پیش آمد و خدمت کرد پچی او را شناخت و علیک او به تبسم باز داد و فرمود

که حال خانه خدایگان چیست نصیر گفت عمزاده وزیر یعنی عبد الله مالک برک

و هم خوانان ملازمت نموده اند و در مسجد داشته اند پچی پرسید و هم چند است گفت

چهار صد هزار درم یکی را از نزدیکان خود خواند و گفت همین لحظه بر فضل برک

که چهار صد هزار درم از خزانه من یا از خزانه خود بده و عمزاده مرا فریاد در فضل

چون فرمان پذیر بشنید میمون که دیه او بود فرستاد تا یک هفته مهلت از او خوانان

پذیرد و عبد الله مبارک که در آن ایام استناذ همه محثمان بود در میان آورد

و عبد الله بن مالک بن برک بداد و بخانه او فرستاد و در یک هفته تمامی مال و خزان

و اصل گشت و بعد آن فضل عبد الله بن مالک در خانه طلبید و گفت اگر ترا و هر

په صد بار را بخرم تا آن گنم و دو بیت هزار درم صله بدو فرستاد و علی نفیس

بقیمت چهار صد هزار درم بدو بخشید و آن خبر پچی رسید فضل را دعا کرد و گفت که بار

شومی اگر در دل من آید فضل آنرا چنان بردارد که مرا از خنبار سده حق تعالی بر نیویزد که رحمت و

حکایت چنین گوید محمد بن پچی برکی که وقتی مارون از حرم بیرون آمد و

خواست تا بطرفی نهضت کند قاطول نام شخصی بود که خرج کار خانهای مارون بد

ومی بود جابر بن عبد الغریز پیش پچی شمشیر بود پچی گفت ای جابر هشتصد هزار

درم که فلان جاست بستان و بقاطول سان جابر برخاست و پچی را خدمت

کرد و گفت بدان طریق که تو فرمائی این مال را بدو بخشیدم پچی را در خاطر آمد که

سیان عالم خلق جابر رسوا و خجل نشوی اما بعد ازین غلطها نکنی و پشیمان نشوی در خدمت کردن جابر گفت ای مخدوم من غلط نکردم میدانستم که وزیر این مال در وجه قاطول فرموده است اما من بر کینزک و ضیعت عاشقم و او بر من عاشق است و روز بیکدیگر شعرها و غزلهای فرستم روان میشوند و او را آخردار بسیارند امروز یافتند از میان خواهند بود من این جرات به سبب آن کردم بچی من فرمود که نیکو کردی این مال بستان و آن کینزک را بجز در روز کار بعیش و خورمی بگذران و ما را نیز در خرمیها یاد کن حاضران مجلس ازین کرم حیرت کردند جابر عبد الغنی از ان تاریخ در ناز و نعمت مشغول گشت و آن کینزک را بخرد و صاحب ثروت شد تا او بود شنا گفت و فرزندان او نیز آل بر یک را دعا و ثنا گفتندی و الله اعلم بالصواب

حکایت فرست بچی بن خالد و ذکر بعضی از کرمهای او

چنین گوید احمد بن حسین بن میمون الکاتب که یک روز در خانه بچی بن خالد بار بود از هر گونه خلق در مجلس می آمدند و حکایت خود میگفتند و جوابی متضمن عدل و احسان می شنیدند شخصی بر خاست و بچی را گفت که ایها الوزير اصلح اللهک حاجت من بر آرد که مرا با تو حق خویشاوندی هست آن مرد گفت که بسخن حکما بخدمت وزیر رسیده است که محبت الابد قرابة الابد یعنی دوستی پدران خویشی پس آن است با پدر من بغایت ترا دوستی بود بچی گفت مرا بگوی که پدر تو که بود آن مرد نام پدر خویش را آنچه کار و کسب او بود بوزیر تقرر کرد بچی بشناخت و گفت است میگوئی او را شناختم از دوستان من بود الحال بخواه آنچه حاجت داری او چند حاجت که دشت عرضت دشت کرد بچی همه را ردا کرد و احمد بن حسین گوید که من شمار میکردم سیزده حاجت بخواست و در مجلس همه آن بکفایت رسانید یک حاجت یکی از ان سیزده آن بود که صد هزار درم در آن صرف شد و در بر آوردن همه حاجا و بچی تازه روی نمود و بر کشته کرد و من که احمد بن حسین ام بارها از بچی شنیده ام که هر گاه حاجتمندی در نظر کن

در آید من خود را برین اودنستم تا آن زمان که حاجت او بر آید و الله الموفق الی اثرنا
حکایت در بیان فراست و کجاست کجی برکلی و جعفر سپهر او
چنین گوید ابو عثمان بن عمر کجی الخطاط که از یونس بنی عمر شنیده ام که او یکی از علمای
و فضلا و دودمان بزرگ راسا کردی کرده بود و خلفاء و وزرا سخن او را اعتبار تمام
کردندی و او هم سخن را از روی کوشش شناسی گفتی این سخن عمر گفته است که چندین بزرگان
و مهتران را خدمت کرده ام که همه چو آن دو تن ندیده ام که ایشان جامع علوم
و هنر و خرد و مکارم اخلاق بوده اند یکی خالد برکی دویم ایوب بن جعفر سلیمان این دو تن
را سیوم ندیده ام و بهین عمر حافظ میگوید که از احمد بن جهم چنین شنیده ام که اگر کسی در
مجلسی چیزی نوشتی و طریقه را ندان قلم او را کجی بدیدی پیش از آن که کجی مطالعه کند
تمام مضمون آن کاغذ بگفتی و باین چنین فراست و درایت ضرب المثل و زنگار بود
پدر و پسر هر دو در فراست نادره و عدیم المثل بودند و چنین گوید سارنگ بن ندر روی
که از زبان کجی برکلی شنیدیم که اگر طالب دولت دنیا صورت نباشد بر جفا و محبتا بر هیچ
مرازمی نرسد و چنین شنیده ام از کجی برکلی که درنگ کردن در آن چیز که کسی خواهی
داد و غایت لیمی بخل بود که هم سخاوت از آن بالاتر که در زمان خاطر جمع شود و چنین
گوید حافظ که چندین کتاب در کتابخانه کجی بود که در کتابخانه پادشاهان روزین نباش
در هر کتابی سه نسخه بودی بخط خوب که هر که نسخه بطلبد باز ستدن از مروت نباشد و نسخی
دیگر بیاید که موجود باشد که اگر یکی ضایع شود دیگری حاضر باشد و همه نسخها کتابخانه کجی
خوشنویسان عصر بودی و هر جا که درم قیمت بودی او هزار درم وادی هر کس در عالم
غریبی در هر علم که باشد بدست آوردی بر کجی برکلی آوردی چون او بسیار انعام باد
و از آنجمله نسخها که کجی در کتابخانه خلیفه بعضی شهرت گرفته است چنین گوید اسحاق
ابراهیم که از احمد بن طاہر بن جریس چنین شنیده ام که او گفت از پدر خویش شنیدم که
مهمی سخت پیش آمد و بود در آن مهم حیران و پچاره مانده بودم هیچ چاره جز این ندیده

بروم و حال در ماندگی خود بیکجی برکی کشف کنم چون بخدمت او رفتم آن مان بیکجی سوار شده
 بود و نظام خود را جواب میکرد و دل او بدان کار تعلق تمام داشت و روان حالت
 پد رم رفت و سپ پیش اند و بیکجی برشته سوار بر سر پل ایستاده بود و جمعیت بسیار
 برگرد او بودند مرا گفت این چه کار است که کیفیت خود بر من میگوئی تو پوسته در خانه
 باشی و مردی مؤدب و خردمندی محل غیر محل نمی شناسی من زود باز گشتم دانستم
 که بیخردی تمام کردم گفتم ای مخدوم و ام داران امروز با من چنان کردند که بیچاره شدم
 و خراین تدبیر ندیدم که حال خود بر تو باز گویم و در اندیشه چنان مستغرق بودم که وزیر
 در دمنده نشسته دانستم وزیر مرا گفت چون در ماندگی تو بسمع من رسیده روانداران
 که ترا وعده بفرود گنم هم از اینجا باز گشت و در خانه خلیفه رفت و کار من بساخت و شغل
 بزرگ برای من گرفت و در خانه خود رفت دو سیت هزار درم بر من فرستاد مرا گفت که از
 حال خود مرا بایست آگایند تا من عم کار تو بجزم و الا نه شرم باشد که گسائیکه بر ما
 آمده باشند در ماندگی خود را در بدر عرض دارند و روز بروز بر ماندگی و بیکجی گذرانند این
 نوع هرگز روانداران حکایت بیکجی بن خالد و ابوشامه عبدالله بن احمد روایت
 کرده است که بیکجی خالد پوسته گفتی که عجب از آن کس اریم که مال برو باشد و آن مان
 در وجه نکو کاری و سخاوت صرف نکند و عجب از آن کس که بقول او کسی اخلا شود یا محرم
 از حاجتمندان بکفایت رسد و در آن مصالحت نماید و از گفتن آن در برکی کند و چنین گوید
 ابو محمد بن مالک علوی که من در اوائل حال پیش بیکجی نشسته بودم که نامه وکیل او رسید
 و در آن نوشته بود که منصور ازین جانب گذشت و فلان ضیعت تو در نظر او آمد و آنرا خوشتر
 کرد بیکجی نامه خواند و بجانب من انداخت و گفت پیچاره حرلیس هرگز نه از مال سیر شود و نه از
 ملک چنین گوید حسین بن عبدالله بن مالک که وقتی بیکجی شامه را گفت ای شامه
 در کار فلان کس نیکوانه نیشه کرده ام شامه گفت که عادت وزیر نیکو گردنت نیکوئی
 که توقف را در آن مجال نبود بیکجی در حالت مستغرق شد و گفت مستغفر الله لعظم

و شمامه را گفت که امی شمامه رحمت خدا بر تو باد سخنی گفته و مرا تمبھی دوستانه کردی صد
 هزار درم شکرانه بداد و برای آن کس که بداند لیشه بود در حال سفر مودتا با صنعا ف آن
 اندیشه در زمان بد و رسانند و آنچه نین کرها جز او از دیگری نشان نداده اند و نیز
 گوید سهیل بن محمد بن عمران معبد که از کجی بسیار شنیده ام که فرمود که مردم بر آن وقت
 که در آن دولت و نعمت باشند باید که در سخاوت کردن بگوشند که هر چند که دهند کم نیاید
 و چون دولت برگردد و نعمت رو بزوال آرد و در اثنای آن پشتر دهد که اگر خواهد بعد
 آن بد بد نتواند داد و آن نعمت رفته باشد و آن نام که وقتی فلان چنین داد باقیمانه
 و این مقالت از میا پاریا که بعبار خود گویند که دولت جا با بجز روبره که کم نیاید و چو میرود هم بد که هرگز نیاید
 نظم در روز دولت خود ده هر آنچه هست : کز بود هیچگونه نگر در تباہ مال
 و انرا که رفت دولت و هم روز در کجسل : از کجسل هیچگونه نیاید صلاح کا
 چنین گوید یعقوب بن اسحاق که از زبان کجی برکی بار شنیده ام که مردی مردی
 و مروت از فیض بن صالح آموختم و هر گاه او را در حالت سخاوت مردمان بستوندند
 او گفتی که افسوس شمامه فیض بن صالح را ندیده آید که او را در جهان در سخاوت همتا نبود
 بیاید دانست که فیض بن صالح چگونه شخص بوده که همچو جعفر برکے او راستاید و هم
 گوید که کجی برکی ر علوم نصناد داشت اما در علم نجوم مستشاه عهد بود هر سال همه منج
 بخدمت او جمع شدند و با صطرب و استخراج احکام کردند و ناقصان درین کار
 ارشاد او استاد کامل شدند و روزی منجان در خانه او جمع شده بودند و در
 نجوم مباحثه میکردند در آن اثناء زاهدی پیش کجی را آمد کجی از مسند برخاست
 پیش او رفت و تواضع بسیار کرد و بر پای او بوسه داد کجی از اعتقاد پاکیزه زاهد
 بود و هر جا که مرد خدا شنیدی برقی و — نیم خورد او را تبرک کردی و چون
 مذکور پیش او آمدی کجی او را بجای خود بنشاندی و خود به وزان و ادب پیش او نش
 و این زاهد را کبیرکی بود و سال خورد سفسان نام هر کجا این زاهد برقی آن کبیرک هم

بودی و کوزه و ابرق او همراه داشتی روزی پیش یکی برکی آن کینزک آمده بود و یکی گفت
در مجلس نشین و یکی از زاهد پرسید که این کینزک چگونه است گفت هر چه من میگویم که فردا
چنین خبر خواهد داد و این کینزک گفته مرا خلاف کند و گوید نخواهد شد پس همه حال یا سخن او
راست باشد یا سخن من راست گرد و یکی بخندید دست که زاهد چه میگوید یعنی علم نجوم بجزیات کار
جهان نرسد و خبر خدا کس نداند و علم غیب خدا می است و بعد از آن زاهدند کور بخانه یکی
نیامدی و یکی در صومعه اول با رفتی یکی او را گفت چرا در خانه مانیا لی او گفت ترا عتقا
در سخن منجان است که اگر من دستم پیش از اینم نیامد یکی گفت من از این کار و از این اعتقا تو کرد

حکایت ابوشامه شاعر با یکی برکی

چنین گوید حزن و هب که از ابوشامه شاعر چنین شنیدم که روزی یکی برکی گفت که روزی
در خانه من حاضر شوم همان روز بر او رفتم و او را حاضر کرده سوار پروان آمد و مرا برابر خود
کرده در کوچه خالی رفت و بایستاد و من با او بودم دیدم که از خانه فاحشه معروفه پروان آمد
و به لایع و بازی دوسه تازیانه بر اسپ یکی زد و مرا حیرت دست داد چه من زهد و تقوسه
بر میزگاری یکی نیکو میدنستم با خود گفتم سبحان الله آنچه ستر است که فاحشه نابکار
ملعون را با این چنین پاکی چه گستاخی است دیدم که یکی طرف خانه خود بازگشت در اثنای راه
مرا گفت ازین فعلی که از من در وجود آمد گمان برد و باشی که من دیوانه شده ام ابوشامه
گوید که من گفتم همچنین است که بزبان وزیر میرود و من در خودم گفتم که مگر بچون گفتم
یا در خواب می بینم یکی بخندید و مرا گفت در کتب اهل هند چنین است که اگر کسی را حاجت
بزرگ باشد با پادشاهی و به نیت بر آمدن آن حاجت از خانه برون آید اگر او را چیزی
پیش آید که در آن نیت را شرده باشد بکند والا اگر چیزی را رود که مکروه طبع باشد
در آن کار صبر کند و تن در دهد البته حاجت او بر آید و مرا ام وزیر یا خلیفه حاجت بود این
فعل کردم از برای بجز به سخنی که در کتب هندوان آمده و انشاء الله این تجربه راست
افتد و من دیشتم که افعال آن ترک در من وحشته انگیزد و کس باشد که آنچه بر من کند او را

تا وحشت او از شرم او زیاده شود و تن در آن دهم و دل من بر آن قرار گرفت اکنون
شرط آنست که این حکایت پنهان داری من گفتم لعنت بر سبندگان با دو قال ایشان
وزیر چه اعتماد نسریاید بچی بکے گفت که مردم را از آرایش چاره نیست اما بچین
چیزا اعتقاد را نشاید آن مقدار من هم میدانم و بعد بکهنه طلاق من هم پرسیدم که آنروز
هم وزیر بر آمد فرمود که آری بر آمد ولیکن آن قال سوا قالی بود هیچ دانای بدان دل نهد
و مرا غلط افتاد و بعد آن سخت پشیمان گشتم و مرا هزار انعام داد و بدیده بودم در قال
بخوم غلو بسیار کردی و در آخر دیدم که کار تو کل میگرد و از آنها که کرده بود استغفار بسیار
کردی چنین گوید یعقوب بن اسحاق آل کندی که روزی یکی خوان سالار را فرمود که امروز
باید که پالوده بیاری چون سالار فرمود که مطبخیان پالوده تیار کنند مطبخی بخلط چیزی در پالوده
کرده بود چون خوان بکشیدند الوان نعمت حاضر ساختند یکی دست در پالوده کرده اند که
برداشت و در دهن کرد و دهن و زبان او بخرج گشت باواز بلند با حاضران گفت که کسی
آن پالوده نخشد که زیر قاتل است بعد آن روی سوی خوان سالار کرد و گفت تو ازین
پالوده چشیده نگاه بکشید دهن او بسوخت یکی گفت اگر لغو باشد منبها این بزرگان
که حاضر آمده اند بخوردندی حال ناچه شدی خوان سالار و مطبخیان زبان بعدر تقصیر کشان
و گفتند غلط کرده ایم و تقصیر از ما واقع شده است کرم وزیر است یکی گفت من هم دهن
که شمارا با من قصد نیست و با حاضران هم چه قصد باشد البته غلط شده است بعد ازین
باید کرد و طباطبای طعام را که می پزند بملاحظه باید بخت ایشان زبان بعدر کشوند و تو که
اینچنین تقصیری نکنند و چون از طعام فارغ شدیم یکی حجاب گفت که تفحص نمایند که سب
حاجتمندی بر در هست حجاب تفحص نمود عورتی و میمی متظلم آمده بودند که ظالمی مال را فرو
گرفته است و بر ایشان حیف میکنند در زمانی شده بود که ایشان در پیش در نشسته بود
یکی را از حال ایشان خبر شد و زار زار بگریست که آن زبیر که در دستان و کام من هر روز
از دهای این ستم رسیده گان بوده که بر در من دیرگاه بماند و کسی بروزگار ایشان التفات

ز کرده در حال آن ظالم را آوردند و بعد از تفحص حال آن مستحق دانیدند و آن ظالم را تعدیه
 فرمود و آن عورت و یتیم را پست هزار درم داد و آنها را خشنود گردانید و دو بهره
 سیم بخوانسالار و مطبوعیان انعام فرمود که من برای خود از توقف مظلوم بردر یافته
 شمارا هیچ گناهی نبود و قصدی بر من نداشتند حکایت در بعضی خصوصیات
 مارون الرشید با جعفر برکے چنین گوید عبد الله بن عبد الصمد که یکی از اکابر
 عباسیان بوده که من در بغداد پیر شده ام و در مدت عمر خویش در رست کاری و سنج
 و مروت بچوکی برکی ندیده ام و گجایا بند همچو او کسی که اگر در حق او بد کردند می او مکافات
 نیکی کردی درین ایام خلیفه فرموده است که ذکر ایشان کسی نیکی نراند و نیکی ایشان
 از اینها نیست که بمنع خلیفه و زجر خلیفه مردم از آثار ایشان باز ایستند یکی منم که
 شرمند و کره های ایشانم و تا زنده ام ذکر خیر ایشان می کنم و از عتاب خلیفه باکتند ام
 و لیکن ایشانرا که غلطی افتاد آن بود که قرب و اتحاد ایشان بر خلیفه از حد تجاوز نموده
 جمله مقربان و خواصان و اهل بیت خلیفه را بسیار دشوار نمود و آنچه ان قرب و یگانگی
 که در افراط شود همین بار آورد و در خانه خلیفه آمد و شدی تمام دشت شنیدم که روزی
 مارون با جعفر غلطیده است جعفر را گفت تو از نزدیکان و خادمان ما پرس که با من که
 غلطیده است جعفر از ایشان پرسید ایشان هر کس نام بردند جعفر میگفت نمیدانند
 و مارون در آن بستر مجتهدند که او نیست ایشان دیگر نام می بردند جعفر گفت ایشان
 عاخر آمده اند گفتند نمیدانیم مارون سر بر زمین آورد و گفت مع اخی مع فضل یعنی همز
 برادر من است و روی خود باز کرده بخادمان و غلامان نمود که منم و عرض ازین حکایت
 آنست که در هر چه از افراط نمی باید کرد جعفر را چنان اتحاد و یگانگی با خلیفه اتفاق
 افتاد که ادب بتدگی و چاکری در میان نمانده بدان نوع میگذشت و نامی میگذشت
 چون مارون را غرور سلطنت در سر افتاد و غیرت و جبروت پادشاهی بهم رسید جعفر را گرد
 زد و بیچ آردم در خاطرش راهی که میان من و او چنانست اتحاد بود و بیچ و بنیاد و خیلخانه او

بر انداخت و اگر جعفر از خدمت مارون دور شدی و جعفر را خواستی که طلبت را در فرمودی
 که برادر من بخوانند غلامان و خادمان دانستندی که جعفر را می خواند سبک دویدندی و اول
 طلب کردند می تا انگاه که مزاج مارون بر بر یکیان متغیر شد و آثار تعین او بر ایشان ظاهر
 شدن گرفت هر وقت که خلیفه خواستی که حدیث جعفر کند گفتی که پسیر می چنین کرد و برادر فضل
 چنین نکرد که این کلمات نزدیکان و خواصان دریافتند که مزاج او بر بر یکیان بگشته است
 آنچه مارون با ایشان کرد پند نامه طالبان جاه و منزلت است تا حد کار خود بدانند و دست پا
 دراز نگند و خود را من کل الوجوه پرورده خدمت پادشاهان دهند پادشاهان را حق خدمت
 فرمائی در راندن حکم و دیدن مصلحت ملک مانع آید و امید عالم بالصواب

حکایت در مناظره و مناقشه فضل بن بیع با جعفر برکی

چنین گوید سعید بن هرمیه ادیب که از جمله بزرگان و فاضلان عراق بود که فضل بن بیع را
 چه هنرمند بود اما او را با برام که بیع نسبتی نبود خود را بستم خواستی که در کارها با ایشان برابر
 کند درین باب تعصب کردی و خلق بغداد و معارف آن زمان گفتندی که فرمهره خود را
 با یا قوت احمد برابر می مید بد چنانچه فضل بن بیع را بر سر افتاده است که برابری فضل یکی کند
 باره با جعفر یکی مقابل شود و معارضه کند جعفر از و تنگ داشتی و مقابل نشدی و گفته
 که ما را نشاید که با چنین کس مکالمه و مجادله کنیم تا روزی پیش مارون الرشید میان هر دو حجت
 افتاد مارون خاموش می بود و مقصود مارون آن بود که فضل بن بیع چون با جعفر مقابل
 شود فضل بن بیع فضولی نکند و حد خود بداند و در سخن گفتن سر رشته ادب از دست ندهد
 جعفر در تقریر ساطع و زیاده ها کرد و فضل بن بیع همچنان بماند و آب در گلوی او نماند و نزدیک آمد
 که سخن منقطع کرد و سلیمان بن جعفر که از مقربان خلیفه بود هم از فضلا و بلغا عصر است
 که خود را در میان نکند و از طرف فضل بن بیع بر آید و او را در سخن بازی دهد مارون بانگ
 بر سلیمان زد و گفت که این وقت حدیث کردنت این جعفر که برادر من است و آن دگر
 فضل بن بیع است که مولاد من است بگذار تا هر دو مکالمه و مباحثه کنند تا معلوم حضان مجلس

شود که میان هر دو فصیح تر و عاقل تر و شیرین زبان تر کیست تا مرتبه هر کس معلوم میگردد
 کرد و بانذکت بسیاری برابری بخوید — فضل ربیع را — اگر
 عقل و فهم بکمال باشد با همچو جعفر یکی مباحثه و مفاوضه کند و چون چندگاه بگذشت
 بار دیگر میان ایشان هر دو پیش مارون رشید مناظره واقع شد تا در عین مباحثه
 فضل ربیع ناگاه گفت که ای خلیفه تو برو گواه باش این بسیار گوید جعفر او را گفت ای
 ابله چون خلیفه را گواه دشتی حاکم گرا خواستی مارون و آن جمع برو بخندیدند و فضل ربیع
 را زبان انکار بسته شد چنانکه هیچ نتوانست گفت و از آن مجلس با خجالت بازگشت
 مارون گفت هر که قیمت خود نداند و قدر دانش خود نشناسد و اندازه خود نگاه ندارد
 همچنان باز گردد که فضل ربیع از پیش جعفر بازگشت و چون دولت و اقبال روی کند
 و بان فضل و علم و عقل یار شود در همه جهان آبروی او پیدا آید و هر که دولت و اقبال
 پشت دهد اگر چه فضل و علم و عقل بیشتر بود هیچ نفعی نکند چنان که بر آنکه را آن
 بر فضل و علم در حالت نزول بلا هیچ سودی ندارد و لیکن ایشا و حکیم یارید

حکایت در کاروانی فضل و جعفر برکی و اصحاب خلیفه در کاروانی او

چنین گوید محمد بن راشد اسحاق ابراهیم موسی که او در فضائل و کمال در عهد خویش
 سرآمده بود و از اهل فضل شنیده ام که او گفته در بغداد فضلا بسیار دیدم کی از ایشان
 هیچو جعفر بحی برکی نبود من حیران آوریم که اگر او شغل وزارت و تکرار و تشغیم و فراغت
 دنیاوی نبود و هم در کار علم کوشیدنی بیچکس در علم مثل او در فضل و بلاغت مشهور است
 و چنین گوید علی بن عبد الله کاتب خلیفه که وقت چنان اتفاق افتاد که در بغداد
 از اطراف بسیار قوم از هر جنس می رسید و هر قومی بجای خود و التماسی پیش در خلیفه شدند و چند
 روزی برایشان برآمده شبی جعفر تمام شب در خدمت خلیفه بود ناگاه خلیفه بیرون آمد
 و آواز حاجتمندان در گوش افتاد جعفر را فرمود که من این زمان ملولم و طاقت شنیدن
 فریاد حاجتمندان ندارم تو پس دیوار کوشک بنشین و همه خلق را پیش طلب مراد ایشان

که از روی انصاف باشد در کنار ایشان نه و کار آن مردم آخر کن چنانچه من گفته ام ترا
در پس پرده بشنوم جعفر خدمت کرد و پروان آمد و هر گره می پیش طلب میکرد و سخن ایشان
می شنید و بر جاده عدل احسان چنانکه مزاج فلیقه و رضای ایشان بود تقطیع میکرد و حکم
میکرد چون صحبت با خراسان رسید مارون الرشید را طاقت نماند پروان آمد و جعفر را در کنار گرفت
و بر روی او بوسه زد و دعا بسیار بجعفر کرد و گفت مرا خدا نعمت بسیار داد اما هیچ نعمتی
چنانکه وجود جعفر باشد مرا ارزانی نکرد و همچنان وزیری نداد حکایت در تفویض حکومت

خراسان به علی بن عیسی مان امان نامه که بختی در قلم آورد و خراسان از خیر برآمد

بامقرشد چنین گوید ناصر احمد که مارون با یکی مشورت کرد تا علی عیسی مان را خراسان بدهد و پیش از آن
خراسان بختی فضل و جعفر داشتند یکی را اگر چه از علی کرامت بسیار بود آنرا اظهار نکرده گفت
که سخن شائسته است مارون خراسان آزاد داد و بدل آن فضل و جعفر را دو شغل بزرگ
در بغداد داد و گفت آنچه شمارا از خراسان میرسید دو شغل از رسومات خود بستانید
و علی عیسی مان بخراسان رفت در خوف شدیدی آنکه پیش از آن بابر که خوب نبود دوم
آنکه اقطاع ایشان را متصرف گشت و هر خود را در بغداد فرستاد و او را مال بسیار و عده
کرد که اگر از یکی نامه بخط او بیماری چندان مال بود هم که تا قیامت ترا بس کند و پدر
خود را در بغداد رسانید و بلا زمت در گاه یکی مشرف گشت روزی یکی او را درون
طلبید و از و حاجت پرسید او تمام قصه را بخدمت وزیر عرضه داشت و بسیار تضرع
نمود و گفت ای وزیر جهان من میدانشتم که او تمامی ظاهرو باطن با تو است و شایسته
نیست که تو بخط خود با و چیزی بنویسی اما چون بر عادت تو واقف بودم که هر کس بنویسد
پیش تو آید بجای او نیکی کنی بدین اعتماد رحمت تو بدر گاه تو را آورده ام مکتوبی بخط
خود بعلی عیسی در قلم آورد اقتراح نامه این کلمه بود که بسم الله الرحمن الرحیم نگاهدار و
خدای تعالی ما را از همه بدیها که اگر ترا ظنی در خاطر گذرد که از من و پسران من در باب تو
حقدی ظاهر بود در هر کار و باری و زبایان جهات تو گوشه این من از خاطر بروی کن که از

قوم ندیم که مکافات بدی بد کنیم باید که نیکی دوستی ما را منتظر باشی هیچ سلالی از جهت فضل
 و جعفر که در اقطاع ایشان والی شده مدار که از فضل خدا امید وارم که از ایشان بتوبه
 غیر و صلاح آید و یک کار پیش گیر تا برکت آن در دنیا سرخ رو باشی و در آخرت رستگار شوی
 و آن عدل انصاف است با خلق خدا آن کنی که اگر با تو هم چنان راضی باشی از برای مخلوق که
 در عالم بشریت است از تو در هیچ صفتی نیست آزار خلق رو اندازی مبنندگان خدا را نیازاری و
 ناحق کنی و ناحق از کسی زرنستانی و اسلام علیکم و چون در بر علی عیسی باز آمد و خط جعفر را
 آورد علی عیسی شاد و بسیار کرد و زیادت آنچه با او گفته بود داد بعد از آن مراسلات بیکدیگر مکرر
 میشدند اما چون بعد از چند سال علی عیسی در بغداد آمد همه سعادت بدی از پسران بگری
 بسمع خلیفه رسانید و در قلع و قمع ایشان گوشه شها کرد و قولا و فعلا در ایذاء ایشان بسیار
 نمود اهل بغداد گفتند که علی عیسی گوهر خود را می نماید بر آنکه نیز گوهر خود نمودند خدا بر او که رحمت
 حکایت تبدیل لباس کردن خلیفه را و رشید و جعفر خانه حار بهمانی رفتن
 چنین گوید شاه بن مالک الکتاب که حارث ابن شجر از بزرگان درگاه خلیفه بود و بر اثر بیکبار
 عبرت کردی و با ایشان اورا نیکوئی نمودی تا روزی از برای شرف و بزرگی خویش خلیفه را در خانه
 خود بهمانی طلبید و التماس کرده تا جمله ندیمان و حریفان و مطربان خلیفه در خانه او حاضر شوند
 تا روزن الرشید اجابت کرد و بعد از آن چاره ندید که بر یکبار را طلبید بچی را طلب کرد و غدر گفت
 همچنین فضل طلب کرد و گفت که امروز مرا از کام است نتوان و چون روز وعده بهمانی در
 رسید تا روزن خواست تا سوار شود و بخانه حارث شجر رود و جعفر را گفت ای برادر ترا همراه من در
 خانه حارث شجر می باید آمد جعفر امیر المؤمنین را بجا سوگند داد که مرا در خانه او مبر که مرا بان آزار
 الفتی و بیلی نیست و اهل او با ما کاره است و کسی که دل او کاره باشد من در خانه او چگونگی طعام
 و شراب خورم تا روزن الرشید درین باب جبهه فراوان کرد و او را معذرت و بنداشت و گفت مرا
 این ضیافت بی تو خارشان است جعفر ناچار اطاعت نمود تا روزن جامه خاصه خود را با پایست
 خلافت در جعفر پوشانید و جامه که جعفر پوشیده بود خود پوشید و بیسی که خاصه او بود جعفر را

سوار کرد خود با سبب جعفر سوار شد و همه خاصان و مقربان و محرمان خود را چون مسرور
 خادم و محمد حارق و حسن مروان و احمد مروان و خاصان دیگر را فرمود تا پیش اسپ جعفر
 پیاده روند و جعفر را فرمود تو طیلسان بر سر انداخته برو و سوار در صفا او در رو و برسد
 که بجهت من آریسته کرده اند چنانچه من می شنیدم همچنین بنشین و خواص را فرمود تا همه پیش
 جعفر بر پا ایستاده باشند تا آمدن من و چون جعفر بر طریق که فرموده بود سوار شد و خلوت
 داشتند که نارون است و هیچکس در نیافت که این خلیفه یا جعفر است و چون جعفر با سبب
 در خانه حارث شجر درآمد کسان حارث دویدند و او را خبر کردند که خلیفه درآمد حارث شجر
 پروان آمد و خدمت کرد و در کاب او را بوسه داد و همه خدمت و شوالط پیش اسپ جعفر بجا
 آورد و طبق جوهر و دینار و درم در پای اسپ او ریخت و در پیش اسپ او دویدن گرفت
 تا جعفر اسپ بر بساط راند و نزدیک مسند از اسپ فرود آمد چنانچه پادشاهان بنشینند
 همچنان بنیشت و مقربان پیش او ایستادند و حارث نیز میان ایشان دست بر کمر است
 با ایستاد چون ساعتی برین برآمد جعفر طیلسان از روی دور کرد حارث بن شجر چنان حجل
 و در هم شد که گونه روی او زرد شد و زبان او از سخن بر بست درین حال خلیفه رسید بر
 اسپ جعفر سوار شده کسان جعفر پیش اسپ می دویدند حارث را ضرورت شد که باز برود
 و ملازمت نماید چون نارون بر بساط رسید جعفر از جای نجنبید چنانچه او را فرموده
 بودند همچنان فرمانبرداری کرد و خلیفه از اسپ فرود آمد و پیش جعفر بنیشت و
 ساعتی بر آسود و جعفر را گفت که من زود اینجا بدان سبب آمدم تا اینجا ناخوش نشینی
 جعفر جواب داد که اگر ام خلیفه بیشتر و بالاتر است که من خواهم که آنرا شکری تو انم
 گفت و چون خلیفه دید که گونه حارث شجر از حسد و عداوت جعفر گشته است هیچ
 طعامی و شرابی آنجا نخورد و برخاست و دست جعفر در دست خود گرفت و پنجه در
 پنجه او در آورده میگفت که من جعفرم و جعفر جان روان من است هر که دوست باشد
 او را دوست باشد مرا و هر که دشمن باشد مرا دشمن باشد او را چنانکه آمده بودند هم بدان

بیات و هم بدان طریق مراجعت نمودند و در خانه نارون رفتند و بنشاط و عیش مشغول گشتند و هم چیز حارث ضایع شد و فسوده و نجل بماند بعد آن ترک حسد و کدورت جعفر گرفت و خدمت او بر خود لازم کرد و حسد خود بساحت اخلاص منبسط نمود و اعلم

حکایت کشتن شدن جعفر بر دست مسرور خادم

چنین گوید محمد پسر شاعر که یکی ازندیان مامون خلیفه بود که من وقتی از محرمان مسرور خادم شنیدم که آن زمان که مسرور خادم بکشتن جعفر آمده بود من پیش جعفر بودم و سرود میگفتم و بر لب میزدم مرا گفت که فلان صوت که مرا خوش آمدی آن را بگو و این شعر در آن صوت بگو و شعر این است شعر فلا تبعه و اکل فی سیاقی — علیه الموت یطرف او یعاد لکل ذخیره لا بدیوما وان یقیت لصیر الابعاد و لو نوذیک من خیر المنایا قد سک بال طریق و ما البلاء مرگ در مردمان همی آید باداد و شبانگه و بیگانه گرچه پنهان کنی از خود را آشکارا کند بگوید راه آنچه دارم دست اگر بدی هم نیابی از تو هیچ پناه چنین گوید این بود کار مطرب که هنوز من صوت تمام نگفته بودم که مسرور خادم حرامزاده خشمناک اندر آمد و در صحن صفا باهولی تمام بایستاد که چشم جعفر بر او افتاد و گوئی او بگشت و مسرور را گفت بچه کار آمده مسرور بخشم و غضب گفت که بگردن زدن تو آمده ام جعفر گفت شهیدان لا اله الا الله و حده لا شریک و شهید ان محمد اعبد و رسول بعد از ان جعفر روی سوخه حاضران مجلس اعلی کرد که شمارا گواه میگیرم که هر بنده که در ملک منست تقریباً صد آزاد کردم و هر مالی که مراست سپیل و صدقه گردانیدم بر مسکینان و در ویشان بر هر که امانتی از ان من هست او را حلال و بجل کردم بعد از ان که سوی مسرور خادم کرد که بکن آنچه ترا فرموده اند من از انجا پیرون آمدم و همه حاضران گریان و زاری کنان و مسرور سرا و بگرفت و خروش و زاری خانه جعفر بر آسمان رسید تا غایت زمانیکه

حکایت در وفات فصلی برکی و مردن نارون الرشید

چنین گوید حسین بن عبید الله کاتب که چون کار خراسان بشورید و خلیلهای بسیار

آمد در آن ایام اندیشه مارون الرشید از حد بگذشت و خود بجانب خراسان عزیمت کرد
و چون بطوس رسید او را عارضه شکم پیدا آمد و علت شکم در زیادتی انجامیدن ازین جهت
بسیار تنگدل گشت و فضل بیع را نتوانست بچشم بیند هر گاه فضل بیع پیش آید
زبان بدشنام او بکشادی و بد گفته و منجان او را گفته بودند که فضل بچی برکت
تیر بدین طالع تو زاده شده است اتفاقاً خبر رسید که فضل بچی بیمار شده است مارون
را آرزوی ملاقات او در آن حالت در دل افتاد و معتمدان بطلب او روان کرد
و فرمود که چون او از آنجا روان شود و در هر منزلی که برسد ضیافتهای خوبت او کنند
و اسباب شتران دهند و علوفه برسانند تا هر جا که در میان راه بفرماید خرج کنند و
بدین عزت او را طلب فرمود و در دل اراده کرد که وزارت بدو دهد که بی ایشان ملک را
سرانجام بهم نمیرسد و فرامین بهر شهر فرستاد که هر قدر مال که فضل بچی بطلبید در زمان بلا غنم
برسانید و فضل بیع چون خلیفه را در غایت رنجوری دید در ارسال فرمان توقف کرد
و تعلق نمود تا هم در آن چند روز خبر وفات فضل بچی رسید فضل بیع شادها کرد و بر غل
خود امین شد خبر وفات فضل بچی از مارون پنجهان داشت و همین گشتی که او در غایت
پیماری است خداوند که تا امروز زنده مانده باشد یانه مارون هم در طوس جهان پدید
کرد و فضل بیع خزانها و اسبابها که همراه بود در بغداد آورد و وزیر محمد امین شد
برادران را بهم در انداخت تا محمد امین بدست طاهر زولمیین میر شکر مامون گشته شد
و فضل بیع در عذاب و خوارگی و پنجهان شدن افتاد و الله اعلم بالصواب

حکایت در تفسیر احوال جعفر از عیسی پس فرزندش او مرگ مارون

چنین گوید صالح بن سلیمان که چنین شنیده ام از عیسی پس فرزندش شاه که من شرابداران
مارون بودم و شرابخانه او بدست من بود و چون خلیفه جعفر را بگشت مرا از سر انجام
آن خدمت معزول کرد زیرا که او را معلوم بود که من از حیل معتقدان و مخلط صاحب جعفر
بودم و این شغل مرا جعفر داده بود و چند گاه که از آن حال بگذشت بکروز مارون

مراد رون خلوت بخواند دیدم که جز خادمی چند پهلوی او کسی نیست مرا پرسید که من از
 تو سخنی خواهم پرسید راست گوئی و اگر دروغ گوئی از من رها نشوی گفتم یا امیرالمؤمنین
 من از جان خود سیر نیابدهم که پیش تو خلاف راستی گویم فرمود که از درون و بیرون
 قبله هر که ایستاده و نشسته زود تر برود و بعد از آن مرا گفت که ترا بخدای عزوجل سوگند
 میدهم که راست گوی جعفر یحیی در تیر پر کشتن من چگونه اندیشیده بود بجز بر این شیخ و من
 دانم که تو محرم او بودی ترا معلوم شده باشد گفتم بخدا و بدین رسول خدا که هرگز جعفر
 کشتن ترا نیندیشیده است و همه عمر با خلیفه مخلص بود خواه بود و اگر بشنیدی که خلیف
 مشرق و مغرب میخوانند که بخلیفه ایسی رسانند خواستی همه آنها را پاره پاره کند و گفت یا
 الذی لا اله غیره عالم الغیب و الشهاده هو الرحمن الرحیم اگر من هرگز از جعفر شنیده باشم
 وقتی در سلاح خانه او سلاح زیاد جمع دیدم در خاطر من بدگمانی گذشت که ازین چند سلاح
 از هر بابت که اوج جمع کرده است در دل چه دارد در خلوت از او پرسیدم که تو وزیر
 چندین سلاح خانه بادشاهرا دگانه در کار شود تو با اینها چه خواهی کرد جعفر گفت برای
 آنکه مارون الرشید را اگر دشمنی سر بر کند پیش او برم تا او را بجهت قلع اعدا بکار آید
 من گفتم که خلیفه در بند هلاکت است و اندیشه قتل تو دارد و تو سلاح بجهت رفع اعدا او
 جمع میکنی جعفر گفت برب کعبه سوگند است که اگر مارون الرشید بفرماید هفت اندام
 مرا از هم جدا کند و مرا ریزه ریزه گرداند من حق نعمتهای او هرگز فراموش نکنم بطاهر و
 باطن با او خیانت نه اندیشم او را و فرزندان او را بد نخواهم هر من گفتم بجهت ملکه
 او را کشته و صلاح ملک داری در آن دیدم کاشکی که نه این ملک بودی نه من بودی
 نمیدانم که فردای قیامت چه روی او را خواهم نمود اما از مکارم اخلاق او این قدر
 میدانم که او سرور قیامت هرگز دعوی بر من نکند بعد از آن گفتم بخدای عزوجل
 که بر تو چنین کلمات در باب من و فرزندان من از جعفر شنیدی من گفتم یا بعد القاب
 الکیبر المتعالی الذی هو یعلم السر و العلانیة که من این کلمات که پیش تو تفسیر کرده ام از

زبان جعفر شیندم پس مارون بگریست و صعب مالان شد و خزع و فزع بسیار کرد و ساکن
 ساکن نوح میگرد و میگفت یا اسفندی علی الجعفر یا اسفندی علی الجعفر و چون از آن فزع شد
 شرا بنحانه باز بمن داد و هر چه درین مدت از من گرفته بود فرمود که از دیوان بستان و مرا
 از مقر بان خود گردانید و گفت توحی دوستی جعفر نگه داشتی امیدوار شدم که من بپوشا
 من نیز نیکو محافظت کنی من بعد چنین گوید ناصر بن خلیل که یکی از مورخان بعد از
 مارون بود که در آن ایام مارون کرت اول از ری بازگشت و بغداد آمد و علی
 عیسی ثمان را از بلخ بیرون کرده بود و او بهزیمت از پیشش شکر گزینید اگر مارون او را
 نیافتی پاره پاره کردی آثار پسرش ابوالقاسم بدست افتاده او را بکشت و از سبب
 ظلم علی عیسی ثمان تمام خراسان در آشوب شد و قتها بیا بهم رسیده دیگر بار قصد خراسان
 کرد و فضل و سحیل وزارت داد او را پیشتر از خود روان نمود و خود از بغداد او را بچه نصیب
 مامون می آمد داوه و اسباب مملکداری با خویش روان کرد و چون بطوس رسید زحمت زیاده شد
 زمان ثمان فضل بچی را با او میگرد و میطلبید و فضل ربیع را پنهان که میدید و شنام میداد و فضل
 ربیع خبر وفات فضل بچی به مارون نرسانید تا مارون لعل کرد و گویند میان وفات فضل
 مارون هفت روز فاصله شد و همچنان گفته بودند که ایشان در یک طالع زاوه شدند
 و در آنچه خلیفه بیمار شد فضل بچی نیز بیمار شده بود و زبانش گران گشته خلیفه محمد بن
 پسر خود را با طیبلسا بر سر بالین او فرستاده هر گونه معالجهها کردند زبانش کشاده نشد
 چون خبر بخوری مارون الرشید در بغداد رسید فضل بچی خبر بخوری مارون الرشید می پرسید
 من که ناصر خلیتم از فضل بچم و گفتم اصلح اعدا وزیر تو از خبر وفات مارون می پرسد
 مقصود چه داری گفت مقصود من آنست که اگر او ببرد من هم بمیرم که مرگ مرا نزدیک
 یکدیگر گفته اند و مرگ خود میطلبم که من طاقت محنت و عسب بچی پدر جعفر ندارم و هر دو
 یعنی مارون الرشید و فضل در راه محرم سنه ثمان و تسعین و ثلاثه ثمان فرمان یافتند و نقل
 کردند و حکایت درین معروضه ذکر مارون فضل رسیده مناسب است که قدر ذکر محمد بن این که پس

رشید بود و بعد از آن در بغداد تخت خلافت متمکن گشت یاد کنیم درین حکایت و کیفیت
 بر آمدن بر آنکه بسیار است و چون مارون بطوس نقل کرد مامون را پادشاهی مسلم شد
 و درم و نشست و فضل بن سهیل را وزارت داد و کار خراسان هم فراهم آورد و محمد بن
 که ولی عهد بود در بغداد بجلافت نشست و هم در آن ایام یکی از مارون بهفت روز
 پیش نقل کرد نوشته و روایت صحیح است که فضل چون نقل کرد این بغداد در خانها مانده
 داشتند و در محلات نوحه میکردند محمد امین و مادر او زبیده فضل یکی را بغایت تعظیم
 کردند و عزت داشتند و محمد امین و جمله عباسیان و همه محتشمان و بزرگان بغداد و رخصانه
 او فرستند گران مقابل عیسه آمد و در ملک محارمین شورش و تفرقه پیدا شد و درین حالت
 بر آنکه ساکن ساکن بواسطه سهیل فضل که وزیر صاحب فرمان مطلق مامون بود طرف
 مامون گردیدند و فضل سهیل که برادر او حسن فضل پرورده و بر آورده بر آنکه بودند باقی
 ماندگان بر ایکیان از نو نزد مامون رفتند و در بردن ایشان سهیل مبالغه نمود و سبکها
 بسیار نگینت مامون بر آنکه را بسیار نوحه و تمامی را خلعتها و انعامها فراوان کرامت نمود
 و از مراتب منازل ایشان بگذرانید و سهیل فضل وزیر مامون بان جلالتی که او را بود
 اقربا و مریدان خود را بسیار تواضع کردی و حق نعمت ایشان نکذارد و چون محمد امین است
 ظاهر و دلپسین گشته شد و بغداد مامون را صاف گشت و مامون از مر و بغداد آمد و بر یکبار
 آنکه کس و همتر خورد و بزرگ نوحه و حرمت و حشمت ایشان باقصه الغایت محافظت نمود و املا
 ایشان را با ایشان باز داد و عباس بر فضل در جوانی نقل کرد و باقی بر آنکه آنچه مانده بودند و از چنگال
 قهرمان گشته بودند در عین اسایش زندگانی کردند اما چون یکی پسران او فضل و جعفر در جهان آمدی
 پیدا نیامدند کریم و سخنی مکر ایشان با خود خواندگان رای و کفایت با نچنان اخلاق در عراق و ایران
 و در زمین دیگر هم نشان ندانند که آنچه از آثار و مساقبت نذارت و هنرمندی از یکی فضل و جعفر است
 کرده در جهان از کم و بیش از نویری و بهتری نگرده اند و چنین گویند که وقتی فضل یکی از جوانان که
 اطلاع ایشان بود در بغداد آمده از هر چه از مر سوتا و سیاب خود که آورده بود زبیده قسم کرده یک قسم باقی

و متعلقان که حق خدمت قدیم داشتند پیشتر کردند و یک قسم بر صحن صدف بارانبار کردند تا خوب بشوند
 و محتاجانی آمدند باز از هر یک عطا میکردند مدت پست روز همدین گامشغول بود این معنی بسیار
 رسید یکی پدرش از غیر مزاج او تبرید و نصیحت بخانه فضل آمد فضل او دید که بر سر مصلا نشسته است و یکی
 و از غذا میطلبید یکی رسید که ای فرزند چه حالت فضل خدا که آن قدر مال و بسیار من نبود که خوبند
 و امیدواران بغداد را وفا کنند من از شرم پروان نتوانم آمد همچون که پدر مرده زار زار گریه و بیج
 نصیحت کرد و گفت هر چه در ملک منست در خانه موجود است بر تو میفرستم به بخشش دیگر بر من دم
 کن که آنرا خواهم ادا کرد تو گریه میکنی و اینچنان سخن گویی چنین گریه در جها کجا باید کرد و بعد
 حکایت از حاکم مامون بن مارون وزیر او فضل بن سهل در قضیه بر او گفت

چنین گوید عبید بن عباس بن مامور در بغداد متمکن گشت فضل سهیل که وزیر مامون بود در مرو و عمار
 بن فضل و محمد بن یحیی را پیش مامون بسیار کرده بودند و چون ایشان بخارفتند مامون عشق فضل و مهر
 ایشانند فرزند ابوجعفر را که نود آمده بودند و تازه رسیده بودند پیش مامون بودند مامون هفت هشت جوان
 قابل بید نجابت سرور و مستحج گشت و ایشانرا انعاما و صلابا بسیار داد و همه را مقرب خود در میان
 خاص عباد او و از همه جوانان عبید بن یحیی را مقرب تر گردانید و در آن روزگار مارون دختر یحیی
 فاطمه نام و او کنیزکی داشت در رعایت لطافت و ظرافت و خوب و آن کنیزکی که فاطمه نام بود
 کنیز بود محمد امین چنان شیفته و واله و عاشق شده بود که یکساعتی او قرار گرفتن نتوانست و یک
 خطه او را از خود دور داشتی و چون در بغداد جواهر و خزانه را در معرض کردند آن جواهرندید
 که فلان جواهر بود که در جها بمتاندشت و چون دختر یحیی در وقت مالک او به خوا خود آمد از اندوه هانیم
 شد آن کنیزکی با محمد امین دید و در خانه خلوت در آمد آن جواهر را به دل بخشید و گفت جواهر اینچنین
 نفیسه از هم جوید عقیقه کریمه باشد فاطمه دختر یحیی از آن کنیزکی منت بزرگ پذیرفت و او را گفت
 که داشت جواهر مامون است و آن در حق ما آن کرد که بیچ مادر و پدر و حق فرزند خود کند و ما
 غیر و مکرر گردانید آن کنیزکی تبرید و گفت ای بانوی بزرگوار نباید که مامون این را به پند
 و از من جواهر دیگر طلبد و آنچه داریم از من بستاند فاطمه گفت همت او از آن بالاتر است



که بدین چیز نظر اندازد و من دانم که با من چنین نکند تو از خاصیت مامون خاطر جمع کن
 که او هرگز بتو آفتی نرساند که او مایه کرم و علم است هر چه در جمله بغداد است نزد بهت او
 بیک جبهه نزدیک فاطمه جوهر بدست عبد الله بن کحی که برادر او حکایت جوهر را بجهت
 مامون رسانید مامون عبد الله را تعظیم کرد و بر دست او بوسه داد و بر فاطمه صلوات
 فرستاد آن کینزک را مان داد و عزت عبد الله بن کحی نزدیک مامون بر مزید شد ایشان
 چندان بنواخت که محنتهای گذشته فراموش کردند و در ایام دولت او باقی بر آنکه آرزو
 و مزه الحال زندگانی گذرانیدند و مامون موسی بن کحی امارت مدینه و محمد بن کحی ولایت بصره
 و عباس بن فضل بن کحی امارت خراسان داد و بدو و ایشان آنچه از زندگانی کردند و نام
 سلف بزرگان را زنده گردانیدند و شفیع خراسان از عباس فضل فرزندشست خلق فراهم آمدند و
 مدینه که چند سال درهم شده بود و سادات و فضلا و علما و بزرگان اکابر که با طریقی متفرق گشته بودند
 موسی بن کحی اخبار آن ناحیت و احباب بر کشید و اشرار را دفع کرد و عدل و انصاف منتشر گردانید
 چنانکه همه رؤسایان بوطن قدیم باز آمدند و ناحیت و ولایت آنچنان آبادان و معمور گشت که کمتر
 عهدی آنچنان بوده باشد و چون اخبار فراموشی مدینه که بسبب آن خاطر مامون پریشان گشته بود
 بسمع او رسانید بغایت خوشحال گشت و بر موسی کحی برکی انعام بسیار فرستاد و چنین گوید
 بسیار بن معروف که عباس بن فضل در خراسان وفات یافت و موسی بن کحی مدینه نقل
 کرد و عباس بن فضل از خراسان به بغداد آوردند و در جمله عرب خاندانی بود از آل برکی که
 اگر اسلاف را ذکر کنند همه کسان گویند که ایشان نظیر خود در عهد خود نشینند و اگر اخلاق را
 یاد کنند اگر چه عمر اندک اما در زمان خود فتنها و پریشانیهای سالهارا با مارت خلق کریم خود
 فرو نشانیدند نسخه که فضل سهیل زیر مامون که از جمله شاکردان و مختصان کحی برکی بود بغداد
 فرستاد و جعفر و موسی محمد را آنجا طلب کرد و مکتوب اینست که بسم الله الرحمن الرحیم
 حفظکم الله بن مینی بحق خلیفه الامام المامون امیر المؤمنین اهل بیت الله صلی الله علیه و آله و سلم
 که عنایت من در باب شما که فرزندان بزرگ میشد و حق تربیت شما و جد شما و پدران شما

در حق من پنهان نیست و بدانکه حق نعمت گوناگون او در باب من نبودنی من از آن برکات
 سخاوتها و خلعتها که آن وزیر زادگان کرده اند من بکایت شنیده ام برین وجهت در عین
 و حق بزرگی اسلاستانگاه داشتن خاصه که آن پسر بزرگوار محترم را در حق من شفقت فراداد بود و او را
 همچون پرورد که فرزندان خویش را بلکه زیاده در تهنید پندارم من ریج بیش از آن بود که در حق
 خویش چون جان برین جلد با حاجت نیاید سپاس نمودن عنایت من در باب شما که فرزندان پیر و مخدوم
 سید بنید که امیر المؤمنین مامون بن هارون اعزاز انصاری همه خراسان را صحیح گردانید و امر او
 سرداران خود در هر شهر و ولایت گماشت و اکنون قصد عراق کرد یقین که خلافت در حق
 امام مامون رست و عنقریب دست قدرت او بر همه جهان کشاده خواهد شد و مخالفان او را
 نخواهد ماند تا همه از خویشان و فرزندان و نزدیکان مرده ستانند و تقصیر را مجال نهند و من
 جمله ضیاع و عقار و اطلاق شمار از بندگی خلیفه توفیق شده ام باید که شما بی تقصیر تغافل
 بدرگاه آئید تا من چه کنم و از خدای تعالی توفیق طلبم بر گذاردن حقوق پدر و جد شما
 چون این مکتوب بعباس فضل و علی عیسی نامان که در خوف بودند رسید جوانان دیگر با خوش
 یار کردند و بدرگاه مامون رفتند و نوازش و مراسم بسیار یافتند و فضل سهیل حق نعمت
 یکی در باب فرزندان ایشان بوحی بگذار و حرمت و حشمت ایشان چنان نگاه داشت
 که همزادی را نزد و جمله بزرگان و مہتران خراسان او را درین محافل حق نعمت محامد بسیار
 کنند و هر کس در حق آل بریک لطف و احسانی میکرد میخواستند که خاک قدم او را در دیدار کنند

حکایت در مکتوبی در حق من که یکی بهارون رشید حالت شد امودرین

چنین گوید بسیار بن معروف که چون محنت بر یکی خاله سخت گشت و در زندان میگردید و جهان
 روشن برایشان تیره و تاریک نمودن گرفت عجب قصه و شعری نوشت و از زندان نوشته را
 بهارون فرستاد مکتوب بر بنجله نوشته است بنده یکی برکی با امیر المؤمنین هارون که سرور خلفاء و
 مہتران و مہترزاده بنده گان راه رست بر سنت پیغمبر طریق اسلام و گماشته خدای است اندر همه
 عالم بر بنده گان او بنده روزگار گذرانیده در خدمت او و عیب گناه گاری خطا بنده

راست بنده خطا و گناه خویش تحقیق دانسته و از جهت بسیار نظر بر رحمت امیر المؤمنین داشت
پس آنچنان رو از گردانیدند که همه حادثات روزگار بر او فرود آمدند و نعمت و رحمت او محنت
بدل شد و از کوشکهای رفیع بزند ان تنگ و تاریک گرفتار گشت تا بر روز مرگ را خرم خورد
کاری نیست هر ساعت محنت برابر سالیست و هر شب که در اندوه بگذرد بد رازی روز
قیامت باشد هر زمان مرگ معاینه می پند و ای کاشکے که مرگ و در ترسید تا این شد
خلاص شدی و در محنت هیچ راحت نیست خرزاری نمودن با امیر المؤمنین و راه جستن بر رحمت
او از خدای میخواهم تا مرگ من پیش او کناد و هرگز در دم باقی او مرا ننماید و بحق محمد و آل
و حق تعالی بگوایم و امیر المؤمنین داند که من خدا را بهره گواه نخواهم که از خدای خدمت او نخواهم
تا چه حد تاسف میکشم و این تاسف بر مال جاه و حساب و فرزند ان نیست که من نیکو میدانم که این
جمله عاریتی است و عاریت را البته باز خواهند حاجت چندین نوشتن من این بود که آنکه گناهی
کرد آنچه سزاوار آنچنان گناهی بود بد و رسید و از گناه پر و بر او ان او را محنت رسید و در ماند
پیش آمد و خلیفه داند که من در ان ایام تا چه حد لرزان بوده ام و فرمان و رضای او مراد و ستر
از فرزند بود و چون بد و آنچه مستوجب آن بود بر حکم سیاست ملکی رسید اگر کرم چند در پیری
و ضعف من بنده رحم کنند و بر پچارگی من بخشاید و بر من مستمند دل خوش گردانند چه مرا
از چندین الحاح طلب خوشنودی اوست و عفو فرمودن او گنایان من دیر سیت که بزرگان
گفته اند که البته بنده گناه کنند و خداوند ان عفو فرماید شد عمر من بد کنم و توبه مکافات
پس فرق میان من و تو چیست بگو با اگر امیر المؤمنین از من خوشنود شود او را در آنچنان بجات و
درین جهان نیکنامی حاصل آید و هر دشواریها بر من اسان گردد و ان شاء الله تعالی خلیفه را از همه
بلا و آفتها در حفظ و امان خود نگاهدارد و هیچ کم رویی از ان او مرا ننماید و مشنواد و دل او بر
من رحیم گرداناد بحق محمد و آل الامجاد لطافت و فصاحت این نامه صا جهان فصیح زیبا دانند و در
ترجمه و تحت اللفظ بیش ازین نتوان آورد چون قصد مذکور بسیار رسید و مطالعه کرد در جواب
نوشت که خدای تعالی نعمتها گوناگون بر یکمان را داد با اینی و راحت چون نعمتهای ایشان از

از حد برون و از اندازہ افزون گشت ناپاس گشتند نعمتهای حق تعالی را قدر نشناخت
 مرایشانرا گوناگون عذاب و بلا و گرسنگی و بیم و قهر و ناامینی بدان کران رسید که ایشانرا از
 نعمت بهم رسید و کردار خود را بد کردند و این شعر را در آخر جواب یاد کرد **شعر**
 یا آل برکتہ انما کنتم ملوکا عابیه فطغیتم و نعمتم کفرتم نعماء عفویتہ من عصا قولہ عیسیٰ
 و چون پایان قصہ خود یکی این شعر جواب دید نو میدگشت و طمع برید و دیگر از نمیعنی بیخ در قلم
 نیاورد و دل زحمت نهاده خوش میگذاشت و موسی عباسی چنین گوید که روزی پیش از آن
 الرشید رفتم او را دیدم کاغذی بردست گرفته زار میگرفت من گفتم یا امیرالمومنین چرا چنین زاری
 میکنی گفت بن خالد بر یکی از زندان بگور بردند وزیر مصر او این رقعہ دیدند سه پت
 نوشته بود و این زبان آنرا میخوانم و میگفتم و رقعہ بمن داد و این ابیات بر نوشته دیدم
 هر کس بشنود او را و همسایگان او را دل کباب شود و دلها ایشان بجای از دنیا و از جهات
 دنیا نبردند و گردد شعر صالح الزمان باک برکت صحت حرار الصبحه علی الازقان
 و در جمله مؤلف عربی ابو محمد عبید اللہ بن محمد الاثری بوده است و بنده ضیاء برنی بعبادت
 خوش اصل عربی را در ترجمه آورد رسید که چون خردمندان و صاحب رایتان در عربی
 مؤلفان قدیم و پارسی این پیچاره نظر اندازند تا تحسینها و افزاین پیچاره دریغ ندارند و بعضا
 و بند و این پیچاره بی بضاعت را بدعا خیر یاد کنند و اندک استعانت نقلست
 که مارون الرشید بعد از مطالوعه این رقعہ بسیار تبرسید و گریه و زاری میکرد تا ایام
 حیات بران رقعہ می نگرست و زار زار میگرفت و تا مردن همیشه غایب
 بود ترجمه ابیات که بران رقعہ نوشته بود این است

که مدعی بحکمہ عدل رفت و مدعا علیه بر اثر میرود
 قاضی حاکمی است که مطلقا بدین



MIRZA MOHAMED SAJJAD
 کتابخانه
 BOMBAY

جایز نمیدارد سیعلم الدین
 خط سواد

MIRZA MOHAMED SAJJAD
 کتابخانه
 BOMBAY

Handwritten signature or mark at the bottom of the page.